

# آدمها.....

روح اله ۱۵ تا ۹ سالگی \_ ۱۶ تا ۱۹ سالگی

گورکن ۲

گورکن ۱

صاحب خانم

بانوهاجر

مرتضی ۸ تا ۱۱ سالگی \_ ۲۵ تا ۳۰ سالگی

مولود ۱۹ تا ۲۲ سالگی - ۳۵ سالگی

زن

ننه خاور

مأمور

پستچی

نورالدین ۱۰ تا ۷ سالگی \_ ۲۴ تا ۳۰ سالگی

آقا حمزه

صاحب منسب

**یادداشت نویسنده :** میگویند که سالی ظلم و جور خان و کدخداها زیاد شد ، از پشت اون هفت منطقه اون طرف تر صدایش پیچید ، ظلم ادامه داشت

، مردم تفنگ دست گرفتن ، ولایت آروم طوفانی شد ، یه نفر مُرده ، یکی دیگه هم مُرده و دارن براش قبر می کنن ، اما همه می گن این نموده ، یعنی چی که نموده ؟.....

دو سوار بی اعتنا از دور می آمدند ، باد سردی از خمین وزیدن گرفت ، مردی به اسم جعفر قلی با اسب می آمد ، میرزا که می گفتند در دلیری بی مثال است همراهی سید را می کرد ، میرزا حوصله و سیاست نداشت جایش شجاعت داشت ، سید اما سیاست داشت ، نگران بود سوارهایش دلیری کنند ، کشته شوند و آرزوهایشان نیز با خود به زیر خاک دفن شود از پشت آب انبار صدایی می آمد ، گندمزارها باردار بودند، سید خوشه گندمی کند، لوله تفنگی او را نشانه رفته بود... سید ؟ کسی از پشت صدایش میزد.....

همه واقعیت ها شدن خیال ، رویا ، خواب ، یعنی ممکنه منم خواب دیده باشم ، گاهی نصف شب ها مجبورم یواشکی به دفتر خاطرات یه مُرده سرک بکشم و تند تند بخونمش ، اما باز یادم میفته بهتره باحوصله تر بخونم ، نکنه جایی رو از قلم انداخته باشم ، این موقع ها انگار یه نفر خاطراتشون رو در هم میریزه و هیچی مٹ قبل نیست.....



## روزگار جنگ و وبا

بر اساس کتاب خاطرات آقا مرتضی پسندیده

نمایشنامه : محمد فخرایی مطلق

" **صحنه** : نور موضعی که روشن می شود زنی را می بینی روی چارپایه بر پهنای تراسی نشسته ، نخهای قالیبافی قرمز و زرد رنگی را کلاف کرده ، گوشه ای آویز می کند ، همین طور پشت هم ... بعدها که بقیه صحنه روشن می شود خانه ای را می بینی که دار قالیچه ای در آن چون لباس عروسی که از نیم قد به روی زمین پهن شده باشد و موهایش بافته شده روی زمین لخت آویزان است... در اطراف ، پنجره و دو درب دارد، **چند نفر** بر بلندی نه چندان مرتفع خانه نشسته اند که بوسیله پله به دربها راه دارد، در قسمت جلو چیزی شبیه سنگفرش می بینی که گاه لخت است و شبیه کوچه شهری ست و گاه با گاه پوشانده شده که نشان از سرطویله یا کوچه ای روستایی ست ... "

## • **تراسی**

زن: از پاریس که برگشته بود هیچ گوشت مرغ و گوسفند نخورده، به مصلحت گفته بود گیاهخواره، می گفت ذبحشون ایراد داشته، بی بسم اله، رو به هر طرف که آفتاب چشمشون رو نزنه، در بی خبری خود هیچ دلش نمی خواست با خبر باشه، با اینکه جوون بود اما توی روش زندگی، خودش رو چون پیری درآورده بود که عطوفت مردم رو جلب توجه کنه و در میونشون به جای مناسبی برسه، با خودم می گفتم کار درست رو خودش کرده که علم میون مردم اونجا سرمایه س، هر بار ازش می پرسیدم چرا برگشتی میگفت اگه بیشتر از این می موندم هر چند شرافتمند باشم خود گناهی کبیره س، اما زیادم راست نمی گفت وقتی عکس دختر خاله ش توی نامه مادر دستش رسید تاب نیورد و برگشت، گفت باید فرار می کردم چون اونجا پر از گرد و غبار بود، اونجا همه چیز نفرت انگیزه، تو دادگاه جایی که بین وکلا رفت و آمد می کردم چیزی جز حرکت بیهوده نبود، تمام چهره هایی که اونجا می دیدم، خودخواهی شون رو، بز دلی روح کوچیکشون و بی حسی قلبشون، شیره جونم رو می مکید، هیچ کس واجب نمی دید باطنش آشکار کنه و این تضاد باطن و ظاهر من رو فراری داد، تا راه مکتب آغا مصطفی پیش گرفتم و به خمین رسیدم، مردم با انگشت نشونش می دادن و می گفتن یه خارجی دیگه؟ نمی دونستن اون فقط قیافه ش شبیه خارجیاست بعدها صداش می زدن آقا معلم

## • **خانه خمین**

" بانوهاجر روی صندلی نشسته و مولود مشغول گره زدن موهای چند عروسک است"

**مولود:** زندگی پدر از راه کشاورزی اداره می شه مادر یا نه؟

**بانوهاجر:** هنوز که اتفاقی نیفتاده بعدش ما هنوز کاروانسرا رو داریم

**مولود:** کفاف میده؟

**بانوهاجر:** کل درآمد املاک توی سال حدود هزار تومان یا مختصری بیشتره و از باغچه جزو عمارت، میوه و انگور به قدر کفایت و از ماده گاو، شیر و کره و چیزای دیگه برا مصرف داریم

**مولود:** پدر گفت فردا رفت و آمد زیاده از خارج علما برای زیارت عتبات میان بیشترشون به ایشون وارد می شن

**بانوهاجر:** نگفت کی برمیگرده؟

**مولود:** گفت شما پذیرایی کنین تا من برسم

**بانوهاجر:** اون عروسکا رو بذار کنار، کمک کن بساط آبگوشت رو آماده کنیم

**مولود:** برا بچه ها درستشون می کنم، دلخوشکنکیه براشون

**بانوهاجر:** خیر بیینی مادر

**مولود:** پدر نمی تونه از وجوه شرعی مصرف کنه؟!

**بانوهاجر:** به صلاح نیست

**مولود:** پدر که اجازه اجتهاد از مراجع نجف داره

**بانوهاجر:** چون اجازه اجتهاد داره دلیل نمیشه که عزیز مادر

**مولود:** من شنیدم خیلیا برای احکام و زایرین و علمای فقه استفاده میکنن

**بانوهاجر:** آدم از مال خودش خرج کنه بگو کم هم باشه بهتره

**مولود:** چرا؟

**بانوهاجر:** وجوه شرعی برای فقرا و بهبود وضع زندگی مردم باید خرج بشه

**مولود:** یعنی برا سواد آموزی و اینا همیشه خرجش کرد؟

**بانوهاجر:** پدر میگه حق الناس رو باید خیلی احتیاط کنی الکی ریخت و پاش نشه

**مولود:** پس پدر اینطور خواسته؟

**بانوهاجر:** از همه همین رو خواسته ، همیشه دخل و تصرف نابجا کرد

**مولود:** چقدر برنج بار بذارم؟

**بانوهاجر:** اون دیگی که صبح عاشورا نخود برا نذری داخلش می پزیم، اندازه همون

**مولود:** لبریز باشه؟

**بانوهاجر:** آره مادر

**مولود:** برکتش زیاده نه ؟

**بانوهاجر:** برا ادای مهرم وقتی اوایل ازدواج با آغات رفتیم زیارت کربلا و نجف برا جهازم خریدم

## • تراس

"نور فقط روی زن روشن می شود ، زن چند گلدان گل که از تراس با طنابهای رنگی آویزان است را با آب پاش آب میدهد ، بعد زل می زند به یک گل پژمرده ، آن را می چیند و در همان حال شروع به حرف زدن می کند "

زن: از قدیم الاپام شاه مردگی آثار خیلی شومی داشت، شاه ناصر که مرد از جاپلق و قره کهریز و سایر طوایف به اطراف سرازیر شدن و سیل غارتگری و دزدی توی گردنه ها شروع شد. ناامنی و دزدی و یاغیگری شایع شد و خمین از همه جا نا امن تر ... ایلات ، خانای یاغی و خودسری داشت که دزد و گردنه رو بودن و اونجاها سنگربندی داشتن ، قافله ها رو لخت و مال التجاره اسب و قاطر و الاغ مردم رو به غارت می بردن، خرید و فروش اسلحه و تفنگ متعارف بود، اشرار برای شرارت و مردم عادی برای محافظت خونه و زندگی شون و اسباب سفر، تفنگ و تفنگچی داشتن! تجهیزات دولت ناچیز و توی بعضی جاها منحصر بود به قره سوران، گزمه ها هم که از پس محافظت بازار به زور بر می اومدن ، چه برسه خونه و زندگی مردم! از اون طرف مردم برا اینکه خودشون رو به مجتهدین و علمای محلی وابسته کنن ، اسلحه دوش فنگ می کردن و تفنگچی شون می شدن تا از شر در امان بمونن، بخاطر همین سید مصطفی هم عده ای سوار و تفنگدار داشت

## • خانه خمین

" صاحب خانم وسایل قالی بافی اش را از کیف دستی ای بیرون می آورد و مشغول بافتن قالیچه ای می شود ، هرگاه کلاف کم می آورد نخ هایی که از تراس آویزان است را بر میدارد و باز مشغول میشود ، ننه هاجر مشغول تمیزکاری یک تپانچه قدیمی ست ، بانو هاجر کتری را از روی آتیش به زیر می آورد "

**صاحب خانم:** اسلحه رو از کجا میارن هاجر؟

**بانوهاجر:** برا راهزن جماعت کاری نداره خواهر

**صاحب خانم:** باید قیمتش خیلی مناسب باشه

**بانوهاجر:** خیلی که گرون باشه ده تومن

**صاحب خانم:** تفنگاشون چیه؟

**بانوهاجر:** تفنگ ته پر سربی و سرپر گلوله ای یا شکاری آهو و پرنده

**صاحب خانم:** هفت تیر چی؟! هفت تیرم دارن!؟

**بانوهاجر:** هفت تیرم دارن ، چرا می پرسی؟

**صاحب خانم:** بهتره سید هم یه دونه هفت تیر داشته باشه زیر عباش پنهون کنه ، دشمن سر میرسه لازم میشه

**ننه خاور:** کولی های ده بالایی ازش میفروشن میخوای یه دونه بگم بیارن

**صاحب خانم:** حتما این کار رو بکن

**بانوهاجر:** لام نیست ، سید عادت داره دندون اسب پیش کشی رو نشمرده پس میفرسته ، تو که بهتر میشناسیش خواهر؟

**صاحب خانم:** بله ! اومدم یه تک پا برادرمو ببینم برگردم پس کی میاد؟

**ننه خاور:** به زودی

**بانو هاجر:** ننه برو ببین سنگر تموم شد؟

**ننه خاور:** مزدشون رو میخوان خانم جان

**بانوهاجر:** برو خیالشون رو راحت کن بگو سید گفته از باقی پول مرمت برج و بارو و عوایدی گزمه ها بردار بده مزد عمله و بنا

**ننه خاور:** چشم

"ننه خاور به بیرون می رود ، صدای دق الباب در به گوش می رسد"

صاحب خانم: حکومتم معلوم نیست چه غلطی میکنه؟

بانو هاجر: مقداری فراش باشی و قره سوار تهیه کرده برا گشت شبونه

صاحب خانم: میخوان از مردم مالیات بگیرن؟

بانو هاجر: گمون نکنم حکومت می دونه مردم دستشون تنگه

صاحب خانم: از این زورگوها هر چیزی برمیاد

بانو هاجر: اوضاع یه جوریه شده که تجار این روزا زیاد تفنگ میخرن

صاحب خانم: بیچاره ها مجبورن ، قدرت حفظ خود و خونه و دارایی شون رو ندارن

ننه خاور: خانم جان یه چند تا از تجار اومدن شما رو ببینن

بانو هاجر: می بینی که مهمون عزیز دارم، من تفنگچی و سوار و سر طویله و نوکرهای زیاد و مجهز دارم بگو خیالشون راحت مراقب مال و جونشونم

ننه خاور: چشم خانم جان

"مولود که تا آن لحظه سر در تمیز کردن لپه دارد به حرف می آید"

مولود: مادر هم مٹ پدر بسیار ورزیده و محافظه کار عمل می کنه

صاحب خانم: این یکی دو روزه که اینجا بودم این رو به چشم خودم دیدم

بانو هاجر: مردم بیشتر دور آقا مصطفی جمع میشن

مولود: آغام گفت مهمونای خارجی داره خوب از شون پذیرایی کنین تا من برگردم

بانو هاجر: چند بار این رو میگی عزیز مادر ؟ فهمیدم قربونت

مولود: به ننه خاور گفتم متکای مهمونا رو پهن کنه زیر آفتاب بویی چیزی گرفته باشه رو آفتاب بشوره

بانو هاجر: جای آغات رو به وقت خواب تو اتاق خودش بنداز شب برمیگرده راحت بخوابه

مولود: پریروز صبح که داشت میرفت گفت پشت بوم می خوابه ، اشرار بفهمن مهمون خارجی داره مخفیانه میان محل خواب رو نشناسن

بانو هاجر: این کارای جلوگیری از زورگوها باعث دشمنی و حسادت بدخواهای آغا مصطفی شده

صاحب خانم: خدا از رو زمین برشون داره به حق پنج تن ! مولود عمه جون این لپه ها رو هم ببر تمیز آب بکش بعد بریز تو خورشت

## • تراسی

"زن روبروی میزی کوچک روی چارپایه ای نشسته مشغول حرف زدن و ریختن چای از

کتری است ، در سینی ای

بل باف مقداری نان، پنیر ، استکان و نعلبکی گذاشته شده ، دفتری کنار دستش است

و گاه چیزی از آن می خواند و

باز به گوشه میز می گذارد وصحبت از سر می گیرد ، ساعتی که عکس کسی داخل آن

است را باز می کند ، روی

قلبش می فشارد و باز بغض آلود حرفش را ادامه می دهد"

زن: بار اول که از مردم بریده بود و توی کنج اتاقی که خریده بود خودش رو شماتت می کرد ، قلبش به شدت می کوفت ، روحش تو فشار تنهائی

دووم نمی آورد ، مردمی رو که تند از خیابونی که روبروی پنجره اتاقش وا می شد رد می شدن ، با دقت بیشتری مطالعه می کرد ، بلا اراده اتاق رو

ترک کرد ، رفت کاروانسرا توی غذاخوری مختصر غذایی خورد ، سرگستگی خودش رو از نو گرفت ، باز هم کوچه ها و خونه های تازه و دوطبقه

با دیوارای بلند خاکستری که منزل ثروتمندان بود رو گشت ، بعد کنار خونه های کاه گلی راه افتاد ، شب آغاز می شد ، بعد گذشتن از کوچه های

دراز ، خودش رو روبروی مکتب خونه دید ، بی اینکه بدونه رفت داخل ، دفتر مکتب تازه بسته شده بود ، خادم مکتب داشت چراغ ها رو خاموش می

کرد ، اشعه ی خورشید مغرب از شیشه های اتاق به داخل می تابید و یه ردیف نیمکت ها رو تو اقیانوسی از نور غرقه می کرد ، تو گوشه ی خیلی

تاریکی شب رو خوابید و صبح با شنیدن صدای پای سنگین از خواب بلند شد ، دستاری دور گردن انداخت ، پا شد و از کوچه پس کوچه ها گذشت

اسلحه ای رو که به دوش می کشید از ضامن خارج کرد ، گلنگدن رو کشید ، خون از پنجره خونه خان ده بالایی فواره زد تو حیاط

## • حیاط خانه خمین

"ننه خاور اسلحه به دوش داخل می شود چکمه ای بپا دارد ، زین اسب و سطلی کاه

در دستش است ، مشغول

تمیز کردن کف حیات می شود ، بانو هاجر و مولود روی چارپایه ای روبروی هم

نشسته اند و استکان کمر

باریکی در دست مشغول چای خوردن اند"

ننه خاور: من نمی فهمم رو چه حسابی حشمت الدوله خودش رو بزرگترین خانداده خمین می دونه

بانو هاجر: پر بیراه نمیکه ، از گلپایگان و محلات گرفته زیر سلطه ش هست، از شکار امروزت بگو؟

ننه خاور: چند تا کبک برا آغا که بخوره قوت بگیره ، سفر حتمنی خیلی خسته ش کرده

بانوهاجر: خان هم اومده بود شکار؟

ننه خاور: خانی که عرضه جمع کردن چار تا اوباش رو نداره بهتره تفنگ شکاری شم زمین بذاره ، نی دست بگیره بره چوپونی

بانوهاجر: مٹ این می مونه که از یه گرگ توقع مراقبت از گله گوسفند رو داشته باشی

مولود: پدر تا الان باید به یک فرسخی خمین رسیده باشه

بانوهاجر: قاصد بفرست از راه کوه و کمر بیاد

ننه خاور: میخواین برم جلوش خانم جان؟!

مولود: آغام هر بار که میره بیرون ، از همین راه آمد و شد میکنه

بانوهاجر: گفتمی قاصد بره؟!

مولود: چیزی شده مادر؟

بانوهاجر: حشمت الدوله داره از حشمتیه به این سمت میاد

ننه خاور: مردم ریختن تو خونه علما

مولود: خشمگینن

بانوهاجر: تفنگچیای خان مٹ مور و ملخ توی هم می لولن باید خیلی مراقب بود

مولود: تا الان حتمنی فهمیده مردم از دست زورگویباش به پدر متوسل شدن

بانوهاجر: خان زیادی آدم کینه ایه

ننه خاور: قصه خان با آغا مصطفی از کجا شروع شد بانو ؟

بانو هاجر: یه بار نوکر آغا قنبرعلی رو دستگیر کرده بودن، مقاومت کرد و با زور اون رو خلاص کرد و بعد علیه جانیا هجوم برد و بر اثر شکایت مردم،

حشمت الدوله ، بهرام خان رو گرفت و به زندان انداخت، بهرام از قدرتمندای درجه دو خمین بود تو زندان سخته کرد و دشمنی وابستگان او با حشمت

الدوله زیاد شد، حشمت همه این چیزا رو از چشم سید می دید

ننه خاور: بعد اون قضیه، خان بنای شرارت گذاشت؟

بانوهاجر: آغا مصطفی هر بار جلوگیری کرد

ننه خاور: چی به اونا این همه جرأت داده ؟

بانوهاجر: با صدرالعلما قوم و خویشن

ننه خاور: خب آقا میرزا عبدالحسین هم از دوماهای صدرالعلماست و قوم و خویش سید

بانوهاجر: بهرام و جعفر قلی خان فقط یه مدعی دارن

ننه خاور: اونم آقا مصطفی ست

بانوهاجر: باید خیلی حواسمون جمع سید باشه

ننه خاور: باید کاری کنیم

بانوهاجر: نمی تونیم کاری کنیم مرتضی و نورالدین بیشتر از هفت هشت سال ندارن

ننه خاور: راس میگی از ما زنها هم که کاری برنمیاد ، کاش صاحب خانم بیشتر بیاد اینجا و بمونه

بانو هاجر: آخوند ملا محمد جواد هم که انگار نه انگار

ننه خاور: آخوند زیادی محافظه کار و محتاطه ، مخالفت نمی کنه که

بانوهاجر: باید بقیه خان ها رو ببینی

ننه خاور: چرا مگه چی شده؟

بانوهاجر: همه شون مثلاً خانن

ننه خاور: نیستن؟!

بانوهاجر: مٹ رعیتا جلوی حشمت الدوله دولا راست میشن

ننه خاور: من تا حالا نشنیدم خود خانای قلعه زور بگن

بانوهاجر: تا وقتی که کسبه از اونا پول قرض میکنن هیچ مشکلی نیست

ننه خاور: مگه پول قرض گرفتن بده ؟

بانوهاجر: در مقابل ده تومان که قرض میدن بیست تومان دریافت می کنن

ننه خاور: یعنی ربا

بانوهاجر: تو مجالس روضه وقتی خان قلعه داخل میشه باید رعیت از اطاق بیرون بره چون در مقابل خان نمی تونن بنشینن

ننه خاور: یعنی خود بزرگ بینی  
بانوهاجر: فقط بدن شیره جون رعیت رو بکشن بی مزد و منت برایشون تو مزرعه و قلعه خر حمالی کنن  
ننه خاور: خدا ازشون نگذره

## • تراس

"نورتخت خاموش می شود ، زن در تراس ایستاده به روبرو خیره است ، نور موضعی که تمامش را در برمی گیرد شروع به حرف زدن می کند ، پستیچی کمی بعد در حالی که روی دوچرخه اش نشسته نامه ای را از خورجین در می آورد و مشغول خواندن می شود "

زن: بخاطر آورد خان چطوری فقط برا تفریح به زن زیبای معلم مدرسه تهمت ناروا بسته بود ، کمی بعد معلم برا همیشه شهر رو ترک کرد ، یکی از آشنایای قدیمی معلم رو سال بعد تو روستا دیده بود ، همون فکر و خیال ها مردم رو وسوسه می کرد ، شاید اگه معلم رو ملاقات می کردن با چشمایشون دنبال یه ده تیر می گشتن ، اگه به این مردم بود فوری خان و معلم رو به یه جنگ تن به تن دعوت می کردن ، هر چند که تاریخچه زن معلم روستا دیگه تکرار نمی شد ، هر چند که یه پای چوبی به دومی که عروسش رو به دست خان نسپرد هدیه داده نمیشد ، اما همه یه چیز رو خوب می دونستن ... سر کلاس آخرین درسش که اولیا هم بودن آقا معلم روی تابلو چند جمله نوشته بود:

پستیچی: بله ، فرار کردن از اینها برای چه؟ سنگینی هوا و گرما را تحمل است اما نگاهتان را چه کنم ؟ تمام روز را با درشکه یا پیاده می شود پیمود تا کمی زود یا اندکی دیرتر به مقصد رسید ، اما پای آبرو را با چه می شود به رفتن خواند ، غذایی که می خوریم یک ریال ارزش دارد ، اما چند بار در اوج گرسنگی غذایمان را به گدایی بخشیده ایم ... این کلاه را از سر بر می دارم می دانید چرا؟ همه ی این ها از کلاه است ، تنها این کلاه گرد انگلیسی با نوار سیاه وحشتناکش علت همه این هاست ...

" پستیچی رکاب می زند و می رود "

زن: بعد صدای شلیک اومد از پنجره اتاق خان خون فواره می زد بیرون

## • خانه خمین

"نور تخت روشن می شود، مرتضی و مولود مشغول تعمیر قسمتی از یک تاب هستند ، بانو هاجر با سمباده چند داس را تیز می کند در این صحنه چند بار نور بین خانه خمین و تراس بی درنگ جابجا می شود "

بانوهاجر: کیه؟ گفتم کیه؟ مادر بگو تا جواب نداده لنگر رو نندازن

مرتضی: این صدای در زدن پستیچی مادر، چرا به دستپاچگی میزنی امروز؟

بانوهاجر: مطمئنی؟

مرتضی: ببینش داره میاد تو

بانوهاجر: پستیچی این وقت صبح چی میخواد

مرتضی: مادر؟!

پستیچی: سلام

بانوهاجر: چرا سر و صورتت خونیه؟

مولود: نامه اتابک نرسیده؟

پستیچی: پست و رئیس پستخونه آدم حشمت الدوله ن

بانوهاجر: یعنی چی؟

پستیچی: پستخونه، نامه رو به حشمت الدوله داده و فهمیده سید ازش به اتابک شکایت کرده

مولود: لعنت خدا به هر چی خیانتکار در امانت مردمه ، پستیچی تو هم کم بی تقصیر نیستی

بانوهاجر: این بیچاره گنااهش چیه؟

پستیچی: به سید بگین برنگرده خمین

مولود: تو از چیزی خبر داری؟

پستیچی: صدراعظم دستور داده مأمور بفرستن و آقا مصطفی رو دستگیر کنن

مولود: چادر سر کردی مادر!؟

بانوهاجر: باید برم سراغ حاج میرزا رضا

مرتضی: وایسا همراهات بیام

بانوهاجر: دست مرتضی رو بگیر ولش نکنی تو کوچه راه بیفته پشت سر من

"بانوهاجر به سمت بیرون راهی می شود"

مولود: حالا چی میشه؟

ننه خاور: میرزا میون سادات زبونزده ، خان رو حرفش حرف نمیزنه

مولود: میرزا مثلا می تونه چکار کنه؟

ننه خاور: زبون چاخان و خیرخواهی میرزا میتونه حشمت رو از زندونی کردن آقا مصطفی پشیمون کنه

مولود: خمین چه امروز سوت و کوره

ننه خاور: مردم به قم رفتن که به صدراعظم اتابک شکایت کنن

پستچی: اعلیحضرت به قصد مسافرت فرنگ از تهرون رفته، بهتره برگردن تا هر وقت تشریف آوردن برن واسه شکایت

ننه خاور: شاه برگرده کار مردم رو درست کنه دو دفعه بره فرنگ

## • تراس

"زن گوشه تراس نشسته پاهایش به سمت بیرون آویزان است ، با دوربین دور دست ها را می باید"

زن: سوارا زیاد بودن ، الهی کاش مرده شورشون رو می بردن ، سر گردنه توی کمین نشسته بودن ، سید رو دنبال می کردن ، کاملا معلوم بود ، به

صورت متفرق می اومدن و فقط میرزا آقا و کربلایی محمدتقی به سید نزدیک بودن ، کسی اونا رو برای کاری اجیر کرده بود ، به خدا قسم کاش به

وقت ریزش کوه زیر صخره ها له می شدن، کنار آب انبار بین راه که وایسادن دیدن دو سوار میان ، وقتی نزدیک شدن تا جعفرقلی خان و رضا قلی

سلطانن ، شبیه مگس می موندن قیافه کریه و لجنی داشتن ، سر یه دعوای لعنتی به اونجا اومده بودن

## • همان صحنه خانه خمین

"نور روی زن خاموش و نور تخت روشن می شود، خانه را می بینی همان که در توضیح صحنه آمده است، مرتضی وارد می شود"

مرتضی: پدر نیومد خواهر؟!

مولود: نه

مرتضی: حالا حالاها نمیداد نه؟

مولود: باید تا الان می رسید

مرتضی: قرار بود این سفر برام سوغاتی بیاره

مولود: نگران کدومشونی حالا ؟

مرتضی: معلومه پدر

مولود: منم

"مرتضی به سمت بیرون می رود، باز نور به روی زن روشن می شود"

## • همان صحنه تراس

زن: چایی رو با نبات می نوشیدن ، به آقا مصطفی تعارف کردن ، کتری که روی آتیش قل می خورد رو به دست کربلایی میرزا دادن و جعفر قلی به

وقت خم شدن تفنگ رو از دوش کربلایی بر داشت و حمله کرد و به قلب سید تیری زد ، سید گفت بی غیرتی کردید و از اسب به زمین افتاد، تا سوارا

رسیدن اون دو نفر فرار کردن! سوارا خودشون رو باختن و قاتل رو تعقیب نکردن ، مٹ این که هول و هراس به جونسون افتاده باشه

## • همان صحنه خانه خمین

"نور روی زن خاموش و نور تخت روشن می شود، باز خانه را می بینی، اینبار

نورالدین وارد می شود "

نورالدین: پدر هنوز نرسیده خواهر؟

مولود: نه

نورالدین: حالا حالاها نمیداد نه؟

مولود: باید تا الان می رسید

نورالدین: قرار بود این سفر به رفیق نجارش بسپره برام یه کمون خوب بسازه همراهش بیاره

مولود: پس نگران کمونی؟

نورالدین: معلومه که نه

مولود: خیلی نگرانشی؟

نورالدین: خیلی

مولود: منم هر وقت آغاجون میره سفر دلم قرص نیست

"ننه خاور وارد می شود ، پشت سرش مرتضی سراسیمه داخل می شود"

مرتضی: آغام برنگشت؟

ننه خاور: مرتضی جان آغات برا رسوندن اخبار اوضاع و احوال بد خمین و اطراف یه تک پا رفته عضدالسلطان رو ببینه زودی برمیگرده  
مرتضی: باید خیلی زودتر اینا بر می گشت

مولود: دلم شور میزنه ننه

ننه خاور: شور چی؟

مولود: مادر میگفت جعفر قلی سلطان از پدر خواسته همراه ببرتش پیش عضدالسلطان تا شغل قره سوران بهش بده  
ننه خاور: این کجاش دلشوره داره الان؟

مولود: پدر همراه نبردش ، کینه خان و خانزاده ها شتریه

ننه خاور: از مادر شنیدم پدر گفته خودش برایش شغل می گیره

مولود: بلایی سر آغام نیارن

ننه خاور: نفوس بد نزن

مولود: آقام مٹ اسبهای عربیه ، بی پروا و با سرعت می ره ، میت رسم بی حواسش کنن سرش به دیوار بخوره

"مرتضی و نورالدین به سمت بیرون می روند، باز نور به روی زن روشن می شود"

## • همان صحنه تراس

زن: هیچی سر جاش نبود و فقط گرد و خاک بود و صدای سم اسبان که آرام و آرام تر می شد ، خاک کمی سرخ شده بود ، سید بی صدا خشکش زده بود ، میرزا به یاد می آورد گردشون رو توی کوهستان ، شب نشینی هاشو و مجالسی که با هم رفته بودن ، محمد تقی اما بیشتر همصحبت بود تا همراه سید ، خوب حرف های سید رو به یاد می آورد و بعد با دو زانو به زمین افتاد و حاج و واج سید رو نگاه می کرد

## • قبرستان

" پرده ای سفید صحنه را خالی از هر چیزی نشان میدهد، مقداری خاک روی زمین ریخته ، دو بیل در صحنه می بینی و هوایی که مه آلود است، یک نفر خاک مرده میپاشد و میرود ، **گورکنی** مشغول کندن قبر است، کمی بعد **گورکن** دیگری نیز گاری به دست وارد میشود"

گورکن ۱: مخم رو خورد

گورکن ۲: درست سه ساعت تمومه که از نفس نیفتاده

گورکن ۱: قرار شد وقتی همه اومدن مصیبت بخونه و بره

گورکن ۲: این چند وقت مرده زیاد نیوردن که جا برا سوزن انداختن نباشه

گورکن ۱: به برکت وجود سید بود

گورکن ۲: روحش شاد

گورکن ۱: قوم و قبيله هاش همه از دم اومدن

گورکن ۲: خانزاده های ده بالایی چشم دیدن ما رو ندارن ، فقط یه تک پا میان نگاهی به جنازه بندازن دفنش کنن برن پی کارشون

گورکن ۱: من که بابام مُرد احدی پا تو خونه ش نداشت

گورکن ۲: بابات خوش نداشت کسی رو تو ملکش ببینه

گورکن ۱: تموم نفرت دنیا رو تف می کرد تو صورت من ! نه اخلاق داشت نه مال

گورکن ۲: پشت سر مُرده خوبیت نداره حرف بزنیم کارتو بکن

گورکن ۱: ماه نحسیه ، غم سید مصطفی مصیبت بزرگیه

گورکن ۲: برای مردم اصلا خبر خوبی نیست

گورکن ۱: روح الله آخرین بچه ش هنوز به شیش ماه هم سنش قد نمیده

گورکن ۲: حالا چی میشه؟

گورکن ۱: نمی دونم بانوهاجر هست ، بعضی وقتا از بس که گور می کندم دستام خون می ترکوند اما الان جاش دلم

گورکن ۲: خدا کنه این آخرین گور خونواده سید باشه طاقتشو ندارم



گورکن ۱: اون یکی قبر رو می بینی؟

گورکن ۲: می گفتن مال دختر کد خدای ده بالاییه

گورکن ۱: میگن این نمرده

گورکن ۲: یعنی چی که نمرده؟

گورکن ۱: همه میگن اون نمرده

گورکن ۲: من نمیخوام قبری رو با دستام بکنم که میخوان یکی رو توش زنده به گور کنن

"بیلش را می اندازد و فرار می کند، نور روی زن که لباس بلندی حالا بر تن کرده و تفنگی را روبرو نشانه رفته روشن می شود"

## • تراس

" زن پارچه های سیاه را تکه تکه می کند به گوشه تراس می بندد " زن: آزار و اذیت آدمای خان باز شروع شده بود ، هاجر چند ماهی می شد روح اله رو باردار بود ، سید رفته بود شهرهای اطراف سری به اقوام و آشنا بزنه ، دیر کرده بود و هاجر مٹ هر زن دیگه ای دل نگرور شوهر ، هاجر قبل رفتن بهش گفت مراقب نامنی اون اطراف باشه ، خندید و گفت اون مال خیلی وقت پیشه ... بعدها که سید برگشت یه ریز شروع کرد به تعریف دادن که: به یه عروسی دعوتش کردن ، اطراف اراک ... شام گاو کشته بودن ، یکی شروع کرد به نقل و شیرینی گردوندن ، زن ها کل می دادن ... بعد یهو صدای شلیک اومد ، پسر کوچیکه خان یکی از ایلات ، معشوقه ش رو که زن یه رعیت شده بود رو کشت و بعد معشوقه های مردای دیگه رو هم کشته بود ، آرایشگاه روستا مٹ اینکه چند تا عروس دیگه هم داشته ... سید برا عزاداری اونجا مونده می گفت بعد اون توی روستا عزاداری شد ، دیگ بار گذاشتن اما عده کمی از اون می خوردن ، به جای نقل و شیرینی خرما و حلوا خیرات می کردن ، زنا به جای هلله شیون میزدن ... سید مونده بود به قصاص قاتل کنار مردم بعد برگرده ، اینا رو حتی تو دفترشم نوشته ، مٹ یه سند قدیمی کهنه شده اما هنوز با ارزشه

" نور روی زن خاموش می شود ، نور تخت که روشن می شودپرده سیاهی را در پشت سر می بینی که جای خود را به پرده سفید می دهد و صحنه را خالی از هر چیزی نشان میدهد، عده ای روی چند کرسی نشسته اند"

## • زیر زمین خانه خمین

بانو هاجر: صدای گلوله خان هنوز تو گوشم می پیچه

مولود: قاطر آغام غرق خون بود

مرتضی: به گوش تن و جان ، همه شنیده بودن آغا با ظلم مبارزه می کنه

مولود: عمه که داشت می رفت به قصاص خون بابام زیر لب نجوا می کرد کشتن آغا مصطفی رو کشتن

ننه خاور: صاحب خانم حالش اصلا خوش نبود آغا مرتضی ، کاری دست خودش نده

مرتضی: عمه م می گفت بچه که بوده هر روز صبح که آغام از خونه می رفت بیرون براش سوا از همه ، صدقه بیرون می داده

بانو هاجر: وقتی اندرونی این خونه رو اجاره کردم عمه ت راضی بود می گفت رودخونه هم نزدیکه خودم اگه فرزندت پسر شد میبرمش بهش شنا یاد میدم ، ننه خاور هم اسب سواری و تیراندازیش حرف نداره

ننه خاور: آغا مصطفی بهم سپرده بود تا وقتی که به پسر روح اله شیر میدی دست سمت هیچ سفره ای جز سفره ی خودت یا غذایی که از خونه من برات فرستاده میشه دراز نکن

بانو هاجر: صاحب خانم فردا پس فردا از پایتخت برمیگرده خوب اینجا رو آب و جارو کن

ننه خاور: صدر اعظم دادخواهی رو قبول نکنه خودم اون اسب سیاهه که تو طویله ست رو زین می کنم اسلحه می بندم کمرم خان رو از پا در میارم

بانو هاجر: تو خوب از روی اسب تیر میندازی دلم میخواد اینا رو به روح اله هم یاد بدی

ننه خاور: چشم خانم

بانو هاجر: و یادت باشه ما خونواده آغا مصطفی ایم و دستمون به دهنمون میرسه خون بها بدیم یا هر چیزی خان رو از پا در بیارن اما... اما آغا مصطفی هیچ خوش نداشت تخم و ترکه دشمنی تو ولایتش بکارن ، واسه خاطر این مورد احترام مردم خمین بود ، دلم نمیخواد بی گذار به آب بزنی

ننه خاور: حرمت نگه میدارم خانم ولی خون آغا رو نمیذارم پایمال بشه

بانو هاجر: انشالله صاحب خانم دست پر برمیگرده

آغا مرتضی: به دلم براته تقاص خون آغام رو خیلی زود میدن

ننه خاور: پستیچی نامه آورده

بانو هاجر: مرتضی مادر ببین چی نوشته

**مرتضی:** عمه چند روز دیگه برمیگرده  
**بانوهاجر:** از قصاص قاتل آغات بخون چی نوشته  
**مرتضی:** خواسته وسایل سفر رو آماده کنیم تا عمه میرسه زود راه بیفتیم  
**بانوهاجر:** مولود مادر؟  
**مولود:** بله مادر  
**بانوهاجر:** برو بگو کجاوه و پالک و لوازم سفر هزار پیشه رو آماده کنن  
**مولود:** کجا میریم مادر؟  
**بانوهاجر:** برا دادخواهی میریم اراک و بعد تهران ، عمه ت نامه داده  
**ننه خاور:** بچه ها رو هم همراه می برین  
**بانوهاجر:** نورالدین و مرتضی باید باشن ، از دخترا هم مولود کافیه ، تا وقت برگشتنمون مراقب دیگر بچه ها باش  
**مولود:** منزل به منزل که بریم چقدر طول می کشه؟  
**بانوهاجر:** ده روز یا زیادتر طول بکشه  
**مولود:** خوبه

## • تراس

" زن لباس گرمی به تن کرده ، با بخار دهان دستهای گره کرده اش را گاهی گرم می کند ، پنجره پشت سرش را هم باز می کند "

زن: ساعت ده صبحه ، از لا بلای درزهای در خونه عباس آباد تهران بوی نون سنگک میزنه تو و آدمو مست عطرش می کنه ، عجله می کردن عمه هر چه زودتر از راه برسه ، صبح که از خونه زده بود بیرون یه درشکه سریع سفارش داده بود و حتی بخاطر اسب تندرو دعوا راه انداخته بود ، مرتضی یخ کرده بود و حتی نمیخواست گرم بشه و هنوز دم در منتظر وایساده بود ، طلوع خورشید خیلی سحر انگیز بود ، گرد و غبار رو دونه های درشت تگرگ و هوا رو بارون بهاری می شست و پاک می کرد ، بالاخره اسبا از راه رسیدن ، یه نفر کارمند رتبه سه اداری به مرتضی گفت یه ساعت پیش اسبایی که بهشون درشکه بسته شده راهشون رو کج کردن و رفتن، مجبور شده عمه رو همراه خودش بیاره ، زنی اونطرف تر کلاه گیس بر سر میذاشت با کلاه مخصوص زنان بریتانیایی ، پسری فال می گرفت ، مرتضی یه تفقدی به حافظ زد ، شعر هم از رسیدن می گفت ، عمه که از راه رسید دستی به شونه های حالا از ترس لرزون لرزون شده مرتضی زد و گفت خیلی وقته منتظر موندی؟

## • عرض یک خیابان یا کوچه

" در عرض یک خیابان ، مرتضی چشم به انتهای جایی دوخته عمه صدایش می زند، به سمت صدا برمیگردد "

**مرتضی:** دل نگرونت شدم عمه جان  
**صاحب خانم:** ترسیدی عمه ت مرده باشه؟  
**مرتضی:** دور از جون ... والی رو دیدی عمه؟  
**صاحب خانم:** هنوز نه  
**مرتضی:** به اینجا اومدیم که والی رو ببینیم  
**صاحب خانم:** رفتم صدراعظم رو ببینم  
**مرتضی:** دیدیش؟!  
**صاحب خانم:** هنوز نه شاید فردا  
**مرتضی:** اینجا چه خیابونای منظمی داره  
**صاحب خانم:** هندونه آوردی؟  
**مرتضی:** گفتن آخر هندونه هاست کمیاب شده، صدر اعظم کاری می کنه؟!  
**صاحب خانم:** فعلا تا برگرده بدیع الملک جاش امورات رو رسیدگی میکنه  
**مرتضی:** من به ملاقاتش رفتم  
**صاحب خانم:** چرا الان میگی عمه؟  
**مرتضی:** فقط یه صندلی بود و اون روی صندلی نشسته بود  
**صاحب خانم:** چه شکلی بود اونجا؟  
**مرتضی:** محل نشیمن دایره مانند بود، ما روی فرش نشستیم ، قول داد کمک کنه  
**صاحب خانم:** خدا به دلش بندازه مردی کنه خون برادر شهیدم پایمال نشه

"نور چند ثانیه ای خاموش و بعد روشن می شود، اینبار عرض یک حیاط را می بینی هر بار هر نفر که وارد می شود با یک چارپایه به داخل می آید، میزی کوچک و چند گلدان گل به صحنه اضافه شده "

نورالدین: فرار کردن

بانوهاجر: پیداشون می کنن

نورالدین: باید بریم خمین مادر

بانوهاجر: فعلا همین جا می مونیم دستگیرشون کنن میاننشون همین جا

مولود: قاصد خبر آورده جعفرقلی خان و رضاقلی سلطان تو قلعه یوجان سنگر بستن

صاحب خانم: حکومتی ها اینبار دست روی دست نمیذارن

مولود: اونجا برجها و باروهای مستحکمی داره

صاحب خانم: سردار حشمت به برج و باروهای اونجا آشناس

مولود: اون رو مأمور کردن پس!

صاحب خانم: گفت قبل هر کاری به منزل شمس العلما وارد میشه

مولود: خب؟

صاحب خانم: سپردم مورد پذیرایی گرم و نرم بشه

مولود: فراری نشه؟

صاحب خانم: شمس همیشه با واردین مهربونی و از اونا پذیرایی می کنه خیالت راحت باشه

مولود: تکرار مکررات بود

"نور بی درنگ خاموش و روشن می شود، همان عرض حیاط"

بانوهاجر: خبر آوردن سردار همه جا رو محاصره کرده

مولود: خب؟

بانوهاجر: قاتل و همراهاش به قلعه پناه بردن و فشنکشون که تموم میشه تسلیم نمیشن و به ناچار افراد با تهیه نردبانی بلند از راه دیوارهای مرتفع

قلعه به بام قلعه رفته و الان به تهران قراره تحویلشون بدن

مولود: حالا باهاشون چکار میکنی مادر؟

بانوهاجر: املاکشون رو میگم برگردونن به زن و بچه شون

صاحب خانم: به مادرت بگو جمع کنه باید برای دادخواهی بریم

"نور بی درنگ خاموش و روشن می شود، همان عرض حیاط"

بانوهاجر: نفهمیدم امیر بهادر چی می گفت

صاحب خانم: من یکم لهجه ترکی می فهمم

بانوهاجر: چیزی هم فهمیدی

صاحب خانم: از قاتل طرفداری می کرد و می گفت دیگه گذشته و مخالف با قصاص بود

بانوهاجر: ما هم نفوذ علما رو داریم که از اعمال نظر او جلوگیری کنن

صاحب خانم: برو بگو جلوی عزاداری دستجات تبریزی ها توی زندان رو بگیرن

بانوهاجر: کسی خبر آورده؟

صاحب خانم: بهادر میخواد دستجات به زندان برن و قاتل رو رها کنن

بانوهاجر: مولود چادر من رو بیار میریم منزل میرزا ابوالقاسم امام جمعه

مرتضی: ما چکار کنیم؟

بانوهاجر: شما هم همراه ما میان

مولود: چکار میخوای کنی مادر؟

بانوهاجر: برا تحصن به باغ صدراعظم میریم

صاحب خانم: قوم و خویشی کجا باید بدرد بخوره

مولود: گفت عین الدوله گفته دستور دادن قاتل رو بکشن و چون شاه قاتل پدرش رو هم توی محرم و صفر نکشت، به قتل نفس اقدام نمی کنه و بعد

از صفر کشته خواهد شد!

صاحب خانم: من از گفتارش قانع نشدم

**مولود:** گفت حرفش رو باور کنیم همونطور که اون حرف ماها رو باور کرده  
**صاحب خانم:** بگو اگه حرف من رو باور می کردین با پا دردی که آزارم میده این قدر معطلم نمی کردی

## • تراس

" نور روی زن که چادر سیاهی بر سر دارد نقاب سفیدی را که بر صورت زده بعد از کمی حرف زدن بر می دارد"

زن: تازه اولای سال بیست و سه قمریه ، مرتضی و نورالدین با مشیرالسلطنه صدر اعظم وقت تو باغ بزرگی ملاقات کردن، به میدون کوچیک دایره ای شکل میون باغ بود و مشیرالسلطنه با جمعی رو نیمکتها نشسته بودن و نسبت به مرتضی و نورالدین خیلی تواضع از خود نشون دادن ، مرتضی ده یازده ساله رو، روی زانو نشوند و اون رو نوازش کرد و گفت که قاتل رو خواهیم کشت و بعد خدافظی کردن و به منزل رفتن! در هر صورت شاه رفت و می دونین چهارم ربیع الاول سال چه شد؟...

## • حیاط خانه تهران

"نور روی صاحب خانم و بانوهاجر که روبروی هم ایستاده اند و باران می بارد روشن می شود ، مولود از کمی دورتر به جلو می آید و بین آنها کمی عقب تر رو به صحنه می ایستد ، گونی ها را که شبیه کلاه درست کرده اند بر سر گذاشته و نگران و کنجکاو منتظرند"

**صاحب خانم:** محمد علی میرزا چرا آقا مرتضی و آقا نورالدین رو فقط خواست ببینه؟

**بانوهاجر:** چرا گفت این دو تا فقط بیان؟

**مولود:** اونا مگه چه سن و سالی دارن؟

**صاحب خانم:** ده یازده سالم شد سن؟

**بانوهاجر:** مگه اینا بزرگتر ندارن؟

**مولود:** تو ذهنم پر سواله ، کی اونا رو باید جواب بده؟

**صاحب خانم:** مرد باید مردی کنه اما وقتی پشت لبش سبز شد، مگه غیر اینه؟

**بانوهاجر:** تنها اونا نیستن که ولی دم ان؟

**مولود:** بلایی سرشون نیارن؟

**صاحب خانم:** نفوس بد نزن بر می گردن ، باشه؟

**بانوهاجر:** خونم با خون بچه هام صافه می دونم بیشتر از سنشون عقل دارن

**مولود:** همیشه گفتن هر چی مادر بگه

**صاحب خانم:** پس به دلمون بد راه ندیم، الانم همین رو میگن

"نور بی درنگ خاموش و روشن می شود ، همان صحنه بارانی"

**بانوهاجر:** از اول تعریف کن مادر چی شد؟

**نورالدین:** اولش محمد علی میرزا ایستاده بود

**مرتضی:** نزدیک شدیم نه اون حرفی با ما زد و نه ما صحبتی کردیم، فقط نگاهی کرد به ما و یه نفر اومد و گفت برگردین

**نورالدین:** ما برگشتیم

**مرتضی:** قاتل رو آوردن زیر ساختمان درب ورودی باغ گلستان، جمعیت زیادی هم اونجا بودن، بعدش قاتل اومد با زنجیری که به گردنش آویز کرده

بودن و چاق و چله هم شده بود

**صاحب خانم:** بی احترامی که نکردن؟

**نورالدین:** به ما دو نفر خیلی احترام گذاشتن ، بعد جعفرقلی خان شروع کرد التماس کردن و منکر قتل شد

**بانوهاجر:** کشتنش؟

**مرتضی:** بعد کمی توقف می خواستن اون رو به میدون توپخونه ببرن به من و نورالدین گفتن نیاین تا اون رو نبینیم که سرش رو می برن

**مولود:** تمومش کردن؟

**صاحب خانم:** تو مردنش رو به چشم دیدی؟

**بانوهاجر:** بهتره بریم سمت توپخونه

**مرتضی:** اون جعفر قلی نامرد تو میدون توپخونه تا الان به دست میر غضب کشته شده

## • خانه خمین:

" صحنه که روشن می شود باز همان خانه خمین است ، **ننه خاور** تشت و کاسه آبی کمی آنطرف تر کنارش گذاشته ،  
 کمی بعد **صاحب خانم** با برقع سیاه به داخل می آید . لباس هایی محلی و اسلحه ای را آویز در صحنه میبینی و زین اسب و چند داس و ... بقیه وسیله ها که در توضیح صحنه ها آمده است ، آغا مرتضی به کنار پنجره رو به جلوی صحنه می رود "

**بانو هاجر:** آغات همیشه طرف راستم می نشست و عمامه شو کنارش میذاشت یه لیوان آب داشت همیشه دستمال روش بود اسراف نشه ، بعد شاگرداش می اومدن ، اکثر اونا از خانواده های فقیر روستاهای دور و بر بودن

**مرتضی:** آغام برای رفع قحطی و بلا همیشه دعا می کرد

**بانو هاجر:** بیشتر چهارشنبه ها ! می گفت روز چهارشنبه ثوابش بیشتره

**مرتضی:** بیا بیرون رو ببین مادر!

**بانو هاجر:** یکم صبر داشته باش کارم تموم بشه الان میام ، حالا مگه چه خبر شده؟!

**مرتضی:** روح اله داره با بچه ها بازی می کنه؟!

**بانو هاجر:** بعد مردن آغات دل به دلم نبود که این بچه چطور تربیت میشه

**مرتضی:** الان راضی هستی ازش؟

" صاحب خانم برای تماشا به جلو می آید "

**بانو هاجر:** از یه بچه پنج شیش ساله توقع بیشتر این ظلمه عزیز دل مادر ، ازش راضی ام

**مرتضی:** نقاشیش رو دیدی مادر؟

**بانو هاجر:** نه ندیدم

**مرتضی:** تو چی صاحب خانم جان؟

**صاحب خانم:** خودم یادگار داداشم رو تربیت کردم نقاشی رو به هاجر نشون بده

**مرتضی:** ببین مادر روح اله چی کشیده؟! مجلس شورای ملی رو بزرگتر از ابعاد تالار بزرگ خونه مون کشیده ، اینا هم سر آدمان با عمامه های سیاه و سفید و کلاه بوقی که نماینده های مجلسن ، پشت بوم تالارم تعداد زیادی دایره کشیده یجوری که چند تا از توپها پشت بام رو سوراخ کردن و رو سر نماینده های مجلس افتاده از زیر در تالار خون سرخ روونه

**صاحب خانم:** می بینی هاجر چه خوب کشیده ! اون مرد بزرگی میشه این رو حتی تو بازیاش با همسن و سالاشم میشه دید ، همیشه تو بازی دزد و وزیر بچه ها به احترامش نقش وزیر رو بهش میدن ، روح بزرگی هم داره همیشه بهشون کمک می کنه زمین که میفتن دستشو روپروشون میگیره از زمین بلندشون می کنه

**بانو هاجر:** شیر مادر حلالش خانه اش آباد باشه ، مولود برو مادر دنبال فاطمه برنگشته نگرانشم

**مرتضی:** دیروز چرا نقل میریختی رو سر روح اله صاحب خانم جان؟

**صاحب خانم:** رسمونه موقعی که قرآن رو ختم کردن این کار رو کنیم

**بانو هاجر:** چه رسم قشنگی هم هست

**مرتضی:** نقل های رنگی رو ولی چرا رو سر من نریختین؟!

**بانو هاجر:** آغات خوش نداشت می گفت صلوات بفرستین ! شاید کسی مرده ای تازه زیر خاک داشته باشه صدای شادی مون رو بشنوه

**ننه خاور:** اون وقتا صاحب خانم هم نبود

**بانو هاجر:** راس میگه ننه خاور

"صدای شلیک"

**آغا مرتضی:** تپانچه بود؟

**بانو هاجر:** برنو بود من بارها شلیک آغات باهاش رو به تماشا نشستم

**ننه خاور:** زنا همه شون لباسای محلی نو نوار پوشیدن ، گلدوزی های روشن خیلی قشنگه

**صاحب خانم:** عروسی محلیا رو دوست دارم

**ننه خاور:** دوما رو آوردن سر آب رودخونه

**صاحب خانم:** زنده باشم منم یه روزی عروس آغا مرتضی و نورالدین رو ببینم

**ننه خاور:** آغا روح اله پس چی؟

**صاحب خانم:** گمون نکنم عمرم به ازدواج اون قد بده

**ننه خاور:** زنده صد ساله باشی ، می بینی خانم جان

"صاحب خانم دست از تماشا می کشد و به بیرون می رود"

ننه خاور: صاحب خانم هم که هیچ وقت تو عروسیا نیست همه ش تو عزاهای مردمه  
بانو هاجر: بعد شهادت سید خدا بیامرز با خودش عهد کرد پاشو تو هیچ عروسی نذاره ، چطور تو عروسی باشه؟!  
آغا مرتضی: امروز رفته بودی مراسم دعا مادر؟  
بانو هاجر: چهارشنبه بود زناي ده بالایی نذر داشتن  
مرتضی: حواسم نبود

بانو هاجر: چهارشنبه ها که می شد آغا مصطفی من رو سوار قاطر می کرد! کمی بعد صدای صلوات بلند می شد و لحن خوش قرآن ... میرفتم سراغ فقیر بیچاره ها ، الان حال و هوای اونجا رو دارم، صدای رودخونه تو گوشم می پیچه، چند تا ماهی توی تور گیر افتادن، جایی دارن نفت میریزن رو هیزم و کبریت زیرش میزنن، بعد منتظر می مونن همین که گر آتیش بخوابه ماهی بریزن اون تو و برشته کنن ، بوش آدمو دیوونه می کنه ، فقیر بیچاره ها می اومدن کنارمون یه سفره نذری بزرگ پهن می کردیم دور هم غذا میخوردیم ، نذری سید مصطفی بود دلم می خواد بزنم زیر گریه، پیرهئم به تنم چسبیده، دلم برای آغات تنگ شده

مرتضی: خدا بیامرزه اگا جون رو

بانو هاجر: برو روح اله رو صدا بزن بیاد خونه

مرتضی: بذارش بازی کنه مادر

بانو هاجر: عمه ت خوش نذاره روح اله زیاد تو کوچه بیلکه

مرتضی: مادر!!!

بانو هاجر: آغات میگفت غذاهای خوب رو بدین مردم و حتی گداها هم غذای خوب بخورن ، ته سفره های غذای فاتحه م رو یادتون نره برا حیوونا بذارین  
مرتضی: اینقدر نگران نباش مادر

بانو هاجر: طاقت چشم زخم ندارم ، هر شب تا صبح به خودم می پیچم

مرتضی: عمه هر روز که روح اله از خونه میره بیرون براش آیه الکرسی میخونه

بانو هاجر: فکرش راحتم نمیداره ، سر تا سر جونمو امید روح اله گرفته ، اجل آغاتو مهلت نداد درست حسابی بغلش کنه

مرتضی: فردا پنجشنبه ست برا آغام خیرات خوب میکنم

بانو هاجر: عمه ت از وقتی دیگه قبرستون نمیره تو لک شده

مرتضی: فردا همراه خودمون می برم

بانو هاجر: ننه خاور؟

ننه خاور: بله خانم جان

بانو هاجر: روح اله رو از تو کوچه صدا می زنی؟

"ننه خاور به بیرون میرود ، صاحب خانم کلافی را پرت می کند گوشه های اتاق و پای دار قالی می نشیند"

صاحب خانم: نذر کردم تا فالپچه رو تمومش نکنم قبرستان نرم

مرتضی: نذرت امشب تموم میشه خودم کمکت می کنم

صاحب خانم: تو هم فکر می کنی عمه ت مرض گرفته خل شده

مرتضی: دور از جون عمه

صاحب خانم: بیشتر این مرض رو فقیر بیچاره ها میگیرن، بیار که اینطور شدم آغات جونم که تباه شده بود شفا داد

مرتضی: عده ای میگن آغا مصطفی اگه زنده می موند مٹ جدش تبعیدش می کردن

صاحب خانم: بگو گناه کسی رو نشورن خان حقش قصاص بود

مرتضی: تو این کوره دهات ها کافیه یکی یه تفنگ دستش بگیره جلوی مزدورا وایسته سریع از پا درش میارن

بانو هاجر: صداس زدی؟

ننه خاور: داره میاد تو

صاحب خانم: تو مسجد قلی خان رو دیدی ننه خاور؟!

ننه خاور: من فقط شنیدم

صاحب خانم: چی شنیدی؟

ننه خاور: میگن قلی خان قبل مردنش یه مسجد بالای کوه تو دل غار برا خودش ساخته

صاحب خانم: مذهب و رگ و ریشه مهمه وگرنه به ساختن نیست که

مرتضی: آروم بگیر عمه ، وقتی این فکر و خیال که مٹ جن تو تنت لونه کرده بیرون بیاد حالت خوب میشه

"دهان باز میکند که چیزی بگوید، مرتضی با نگاهش به ننه خاور میفهماند که ساکت باشد، انگار کسی صاحب خانم را هل داده باشد سرش به جایی خورده باشد بی جان می افتد، مرتضی کاسه آبی را بر میدارد و به سمت او می رود، نور بی درنگ خاموش و روشن می شود، صداها که در هم پیچیده حالا تمام می شود" مرتضی: بهتری عمه؟

صاحب خانم: خوبم عمه این ناخوش احوالی من حسابی اسباب دردسر شما هم شده  
مرتضی: نفرما عمه چون شما چشم روشنی این خونه این صاحب خانم: زنده باشی عمه  
بانوهاجر: سعی کن چشماتو رو هم بذاری تا خوابت بیره  
ننه خاور: بانو هاجر راست می گه، خواب آرومت می کنه  
"صاحب خانم چشم هایش را روی هم گذاشته، ننه خاور متکایی به رویش می اندازد"  
مولود: آغام همیشه دست نماز داشت، صدای صوت قرآنش قبل هر اذون گوش نواز می پیچید تو خونه، اول از همه هم همیشه برا عمه دعا می کرد می گفت جز خوبی چیزی ازش ندیده  
ننه خاور: باید اون کلبه روی کوه رو خرابش کنیم صاحب خانم گفت جاش میخواد مسجد بسازه  
مولود: من همیشه دلم میخواد اون بالا تو دل کوه عبادت کنم، حتی اگه تو یه خونه کاه گلی باشیم و از گشنگی پوز مک بزیم  
بانوهاجر: به همین جایی که هستم راضی ام، فقط شماها کنارم باشین  
مولود: اون بالا روی اون تپه دیگه خانی نیست که بیاد سر وقتمون و نذاره رنگ خوشی ببینیم  
بانوهاجر: زمین صاف خدا مگه چشمه اینجا، هم می تونیم جلوی چشم مردم باشیم، هم کمک حالشون  
مولود: روی قله کوه می تونم ابرا رو بچینم  
بانوهاجر: همین جا بمون مولود جان می تونی ارغوان بچینی  
مولود: آخ که چقدر دلم آرامش میخواد مادر جان  
بانوهاجر: بچه بزرگ نکردم که هوایی بشه

## • تراس

"خاموشی، کمی بعد نور روی زن که نقل و شیرینی به بلندی می ریزد و لبخند بر لب دارد روشن می شود"  
زن: خبر شهادت سید که به خمین و تهران و اصفهان و دیگر جاها رسید، مجالس تعزیه و ترحیم برگزار شد. روح اله که خیلی کم سن بود، حتی نورالدین و مرتضی هم آنچنان که باید و شاید از قتل و قاتل چیزی نمی دونستن، اما با مادر و خواهر بزرگش به پشت بام مطبخ که هم سطح بالای بارو بود به تماشای دسته جات سینه زنی و عَلم می رفتن... حالا هم که خبر اعدام قاتل سید رسیده مردم دستجاتی هلهله می کنن و تو شهر و دهات نقل و شیرینی با ذکر صلوات می گردونن ...

## • پلی چوبی در حوالی خمین

"آغا مرتضی روی پلی چوبی نشسته مدحی میخواند، پستچی از کمی دورتر می آید و مرتضی مدح را قطع میکند"

پستچی: قشنگم می خونیا سید  
مرتضی: ملا ابوالقاسم می گفت چه صدایی داری، مٹ مخمل نرمه  
پستچی: به دل می شینه خیلی  
مرتضی: درشکه چی خان اومده بود یکم پیش  
پستچی: حالا چی می خواست؟  
مرتضی: می گفت چرا برا زن من دعا نکردی  
پستچی: اون دیگه از نون تو نمی خوره؟!  
مرتضی: گفت می ترسی دعوات نگیره  
پستچی: زنش دیگه دیوارهای خونه تو نمی بینه؟!  
مرتضی: نمیگه زن و بچه ش رو ول کرده توقع داره با دعای من صاحب پسر بشه  
پستچی: باید صداشو ببرم، نوکرایی مٹ اون عین حیوونا دنبال لاشه مُرده می گردن  
مرتضی: آروم باش

**پستچی:** یه ملاغه بیشتر عدس تو کاسه ش خالی کنم می ره پی کارش

"مرتضی با نگاهی سرزنش آلود میخوهد پستچی را از تند زبونی سر باز دارد"  
**مرتضی:** نامه ها رو نمیخوای ببری؟!

**ناخدا عبدال:** ده دوازده سالم بود اومدم خمین! اونجا با سید مصطفی آشنا شدم، سید قبله و نماز یادم داد

**مرتضی:** آغام اون روزا تو مکتب خونه درس می داد؟

**پستچی:** میگفت برا زناتون همیشه مرد باشین و به سرشون دست نوازش بکشین، زنا هر شب دنبال حرارت تن نر میگرددن

**مرتضی:** خب؟

**پستچی:** یکی بود یه گزمه بی شرف متجاوز رو با گلوله کشته بود و یه پاسبونم ناقص کرده بود سید پناهش داد

**مرتضی:** الانم مٹ اون وقتا تب مرگ پاک مغز مردمو خشکونده

**پستچی:** عده ای یادشون رفته بخاطر شرف و آبروشون چطوروی سید با خان در افتاد

**مرتضی:** آغام مردی بود که اگه هزار تا مٹ اون پیدا می شد دنیا الان آباد بود

**پستچی:** بهشت جاش باشه

**مرتضی:** خدا همه اسیران خاک رو بیامرزه

**پستچی:** سید چشم و گوشمو باز کرد و کتاباشو داد خوندم، دنیای عجیبی داشت، شبا شاگردا رو جمع میکرد و براشون کتاب میخوند

**مرتضی:** آغام سوادش خیلی زیاد بود! من کتاب خوندمشو دیدم، از کتاب خوندن خسته که میشد میگفت مرتضی با صوت خودت برام قرآن بخون،

همه اهل خونه می اومدن گوش می دادن

**پستچی:** صدات معجزه می کنه

**مرتضی:** هر بار که پای نصیحتش می نشستم یه مثل خوبی می زد الان تو خاطر من نیست

**پستچی:** هر بار از شرارت خانا حرف میزدم میگفت: گُردها مٹل خوبی دارن: زیر سایه روباه نخواب بگذار شیر تو را بدرد، اگر چه آن که ما را درید

شیر نبود عروسک خیمه شب بازی بود، این نبود

**پستچی:** عده ای می پرسن مرتضی چطور با این سن کم به اندازه موهای سرش کتاب خونده

**مرتضی:** خدا رفتگون همه رو بیامرزه، آغامم غریق رحمت کنه

**پستچی:** الفاتحه الصلوات

**مرتضی:** منو برد مکتب خودش، کتاب و قلم و کاغذ برام خرید، شش کلاس درس داد

**پستچی:** نون گرم از سفره ت کم نشه

**مرتضی:** خوشم می اومد خودمو به آب و آتیش بزنم، از شهر و جایی که خونه ها در حصارش گرفته باشن بیزارم

**رستم:** شهر که جای تو نیست

**مرتضی:** خیلی جاها رو مٹ کف دستم می شناسم و از برکت وجود آغام عقده دیدن هیچ شهر و روستایی این اطراف نیست که تو دلم مونده باشه

**پستچی:** کی میری نجف؟

**مرتضی:** صاحب خانم نذر کرد یه قالیچه بپافه ببره سر مرقد مولا علی، تا اونوقت قدم از قدم نمیتونم بردارم

"خاموشی"

## • تراس

" صدای طبلی که بلند بر آن می کوبند کم کم آهسته می شود، مرثیه خوان ها

ساکت میشوند، زن آهسته تکان می خورد،

بوی خون به مشام میرسد، صدای طبل قطع می شود! کسی کاسه آبی به صورت زن می

زند اما او را در صحنه نمی بینی،

از شدت آب زن از مدهوشی به بیرون می آید، نور کم سویی فقط روی زن است، با

همان جسم تازه جان گرفته شروع

می کند به حرف زدن، آرام همچون صدای طبل ها! کمی بعد نور رویش روشن و

روشن تر میشود"

**زن:** وقتی مرده میارن از همه روستا و شهرای اطراف میان، خان های ده بالایی هم میان، میان خونه ها رو از گند دهن و زخم زبون پر می کنن و

میرن، سمت خودشون اونجایی که زندگی می کنن اگه کسی بمیره طاقت زخم زبون ندارن، مخصوصا وقتی جوون می میره، سید که سن و سالی

نداشت جوون مرگ شد، وقتی سید مرد خلیا براش مرثیه خوندن از مشهد تا اراک و تهران و نجف، قرار بود برای مردم ده پایینی آب انبار بزنه آب

شیرین بیاره، تو اون روستای لعنتی بدون رودخونه، همه داشتن از تشنگی می مردن، روستا خرابه ای که آب چاه هاش یا خشکیده یا دائم تن

مردمش از خوردن آب چاه مسموم می لرزه، تموم سرمایه یکی از سفرارش رو داد و آب انبار تموم شد، اما قبل اینکه آب بهش برسه خون رسید،



صبح قبل اینکه بره سفر ، بانوهاجر لباس سید رو از آبنوس و سندلم خوشبوترش کرد، حالا بعد این همه مدت از مردن سید ، هر روز صبح صورتشو به آستین لباس سید می فشاره ، صورتش از گریه گل سرخ میندازه

## • خانه خمین

" نور که تخت می شود در همان خانه خمین بانوهاجر را می بینی که عبایی را مشغول دوخت و دوز است و بعد آن را به بغل می گیرد و اشک از چشمانش سرازیر می شود، مرتضی که داخل می شود ، با گوشه لباس اشک های روی گونه اش را پاک می کند باز مشغول دوخت و دوز می شود "

مرتضی: حالت خوبه مادر؟

بانوهاجر: خوبم

مرتضی: گریه کردی؟

بانوهاجر: نه چیزی نیست ، داغ آغات غم بزرگیه که بد سنگینی می کنه رو سینه م، وقتی میاد سراغم بی اختیار اشکه که سرازیر میشه و من رو تاب جلوگیرش ازش نیست

مرتضی: خدا باعث و بانیش رو نبخشه ، راستی مادر؟!

بانوهاجر: جانم

مرتضی: روح اله رو جای خاصی فرستادی؟

بانوهاجر: چطور؟

مرتضی: تو کوله ش پر بود از نون و پنیر و سبزی

بانوهاجر: نه ، داشت می رفت مکتب خونه

مرتضی: فکر کردم امروز چهارشنبه ست نذری میبره

بانوهاجر: نه برا بچه ها هم لقمه گرفتم

مرتضی: امروز ادبیات فارسی دارن؟!

بانوهاجر: ملا ابوالقاسم دیروز بهش یه عم جز با یه کتاب بوستان سعدی هدیه داده بود

مرتضی: روح اله رو هم برا تحصیلات تکمیلی میفرستی اراک مادر؟

بانوهاجر: لازم بشه براش معلم سرخونه می گیرم ، مگه اینکه اوضاع آشفته کشور درست درمون بشه

مرتضی: تو این اوضاع امکان مسافرت به اراک برای نوجوونا خیلی دشواره

بانوهاجر: حالا مگه مدرسه های خودمون چشمه؟

مرتضی: عده ای میگن معلماش کمه

بانوهاجر: سه تا معلم داره که، هم معلم زبان فرانسه و شرعیات هم زبان فارسی

مرتضی: افتخارالعلما معلم خوبیه

بانوهاجر: حتی سواد مادرش از خودشم بیشتره

مرتضی: خلیا پیش مادرش هیئت، نجوم و حساب خوندن

بانوهاجر: برای روح الله الان سواد قرآنی یاد گرفتن واجب تره که ذهنشو باز می کنه

مرتضی: به میرزا جعفر میگم هر روز صبح به خونه مون بیاد و به روح الله سواد قرآنی یاد بده

بانوهاجر: مرتضی مادر تو تحصیلات پایه ای به روح اله یاد بده

مرتضی: چشم

## • پستیچی و زن < تصدیق دوچرخه:

" دوچرخه ای در صحنه است و خورجینی روی آن ، زن روی چارپایه کمی آن طرف تر نشسته ، در

صحنه پلی چوبی شبیه اسکله ای ال مانند و زین اسب می بینی! نور موضعی روی زن روشن میشود"

زن: آقای پستیچی ، آقای پستیچی ... کجایی؟! ... ای بابا هر وقت کارت دارم نیستی ... هر وقت کارت ندارم مث اجل معلق سر و کله ت پیدا میشه ، اصلا حالا که این طور شد این نون شیرین ها رو با خودم می برم ، دستپخت عزیز جونه می دونی که چقدر خوشمزه ست هیف شد

" ریز ریز از شیطنت میخندد ، پستیچی دوان دوان خود را به کنار زن می رساند ، نور تخت می شود"

پستیچی: بله بله اومدم ، سر آوردی مگه؟

"پستیچی کمی سر و ریختش را مرتب میکند و لبخندی تحویل وی می دهد"

زن: چه کردی با خودت؟

پستیچی: کمی صبر می کردی خودم نامه رو برات می آوردم ، اخه رفته بودم گلاب به روت... کجا رو داشتیم بی این برم

"به دوچرخه اشاره ای می کند"

پستیچی: دوچرخه که ور دلت گذاشته بود

زن: نامه رو به من بده زود باش

"پستیچی نامه را از خورجین بیرون می آورد و به دست زن میدهد "

زن: از شهر خواستن برا تدریس برم اراک اما من اینطور نمیخوام ، خیال کردم با ساخت مدرسه همین جا موافقت کردن

پستیچی: هیچ خوش ندارم زن دیگه ای معلم باشه بهتره به شهر بری

زن: این دوچرخه ت یکم قراضه نشده ؟

"زن آبنباتی تعارف می کند"

پستیچی: ممنون ، همین که راه بره کافیه

زن: تو کمک می کنی باز مدرسه ده بالایی رو راه بندازیم؟

پستیچی: خانای اینجا جایی برای رعایت قانون نداشتن بهتره اون اتفاق زن معلم برا همه مون درس عبرت بشه، من برم به کارام برسم

"پستیچی شروع به محکم کردن گره طنابی که تاب به آن آویزان است می کند"

زن: آقای پستیچی؟

پستیچی: اگه منتظر نامه دیگه ای هستی هنوز نرسیده خانم جان

زن: چرا اوقات تلخی می کنی؟

"پستیچی گره را که محکم می کند، حالا آچار به دست مشغول تعمیر دوچرخه می شود"

پستیچی: خان دیروز چند نفری رو شلاق زد

زن: واسه چی؟

پستیچی: گفته بود چه معنا داره دختر سرش به درس و مشق گرم باشه

زن: خان غلط کرد

پستیچی: خان می گفت اینا باید بی سواد و همیشه رعیت بمونن

باربارا: دوره این ادا اطوارا کاش می گذشت ، تو چته؟

پستیچی: اون مخالف درس و مدرسه دختراست ، یه وقت نری اونجا

زن: تو حالا کجا میری؟

پستیچی: اسبا رو تیمار کنم

"پستیچی میخواهد برود زن روی تاب نشسته او را صدا می زند، پستیچی به سمت زن بر

میگردد "

زن: ببینم اون مادبان هنوز اینجاست؟

پستیچی: کدوم؟

زن: همون یال سفیده

پستیچی: آره

زن: قشنگه نه؟

پستیچی: خیلی

زن: من میخوام ازش سواری بگیرم

پستیچی: حرفش رو هم نزن

زن: چرا؟

پستیچی: وحشی شده ، ممکنه رم کنه

زن: مگه تو اسطبل نیست!؟

پستیچی: حیوون صحراست ، اسطبل ضعیفش میکنه

زن: کمی سواریه دیگه

" پستچی جارو را برمی دارد و مشغول جارو کردن کاه ها می شود "

زن: پدر از کجا می خواد خبردار بشه؟

پستچی: سواری ممنوع

زن: چون پدر گفت؟

پستچی: آره

زن: نمی فهمه

پستچی: این مادیان به مثال الاغ می مونه

زن: این زبون بسته رو به الاغ مثال نزن

پستچی: آخر هیچ حالیش نیست زمینت می زنه

زن: نگران من نباش

پستچی: نگرانم

زن: مادیان رو می خوام

پستچی: خانم تو اگه از اون مادیان ...

" پستچی مکث می کند ، جارو را به گوشه ای می اندازد ، کمی نگران است "

زن: من اگه از اون مادیان چه؟! هان؟! می ترسی پدر بوئی ببره؟! اینقدر حرف خوردن بخاطر من درد داره؟! "

پستچی: از شکستن دل تو بیشتر نه

زن: چیزی گفتی؟

پستچی: گفتم شر همیشه ازت می باره

زن: نه قبلش یه چیز دیگه گفتی

پستچی: خیلی خب لوس نشو

" نگاهی به زن می اندازد و لبخندی می زند سطل را بر میدارد و به سمت بیرون می رود "

زن: الان پیام؟! "

پستچی: اول دوچرخه رو تعمیر کنم

زن: باشه ، فقط زود من حوصله زیاد صبر کردن ندارم

" زن کتاب حافظ را باز کرده و مشغول خواندن میشود "

زن: سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت/آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت\*تم از واسطه دوری دلبر بگداخت/چون من از خویش برفتم  
دل بیگانه بسوخت

"پستچی کمی بعد خورجین به دست به دست وارد میشود و آخر فال را گوش میدهد ، زن متوجه آمدنش میشود"

زن: زیاد نامه داری؟

پستچی: بله ... شعر رو چه قشنگ می خوندی !

" زن لبخندی تحویل پستچی می دهد و احترامی می گذارد ، صدای لگد زدن کسی به تخته "

زن: ممنون ! وای این صدای چه بود؟

پستچی: مادیان رو بستیم بیرون کم بدوه لاغر نشه، جفتک می پروونه به نرده ها

زن: بریم بازش کنیم لابد گرما کلافه ش کرده

پستچی: تو راه بیفت ! منم اینا رو جمع میکنم الان پشت سرت میام

زن: باشه ، دارم نفس کشیدنش رو حس می کنم ، درست انگار صدا از درون سینه ی من میاد

" شیهه اسب "

زن: چه صدای زیبایی داره ، دلم رو لرزوند

پستچی: همه دخترای شهری اینقدر شرن؟ ببینم می تونی کاری کنی بابات به جواب خواستن تو نه بگه

## • تراس

" روشنی نور روی زن که پله ای را گوشه تراس می گذارد و یک به یک و جلو جلو ردیفی از پله را

پایین می آید، هر بار با مکث روی یکی از ردیف ها کمی حرف میزنند و باز ردیفی را رد می کند"

زن: پسرای آقا سید مصطفی موقعی که جنگ جهانی اول شروع شد همه کوچیک بودن و مدرسه می رفتن! اون وقتا سربازای شوروی تو همون مرکزی که خمین داشت رو اونجا می شد دید. ما مورد تاخت و تاز بودیم، اونم درست وقتی که دو سال و نیم از شروع جنگ جهانی اول می گذشت، اجساد کشته شده های جنگ باعث شیوع وبا توی شهر شده بود. موثرترین داروی موجود که کمی از کشتار ناشی از وبا کم می کرد، ماست بود. اما سربازای روس ماستا رو از خونه مردم می گرفتن و خودشون مصرف می کردن، مادر روح الله، هرچند وقت یه بار فرزند خودش رو با مشک می پر از ماست به خونه ی بیمارای فرستاد تا به دوا درمون اونا کمک کرده باشه، با همه این احوال در روزگار جنگ و وبا پاشنه آشیل درب خونه اونا هم چرخید و خونه اونا هم از گزند بیماری وبا دور نمود، روح اله تازه پونزده سالش شده بود که ...

## • اتاق خواب صاحب خانم

"خاموشی نور روی زن، حالا روح اله و صاحب خانم که روی تشکی دراز کشیده در نور موضعی نشان داده می شوند"

روح اله: بهتری عمه خانم جان؟

صاحب خانم: اون اولاً که به شکرالله خان ازدواج کرده بودم برادر شوهرم کریم خان پای خودش رو از حد گلیم بیشتر دراز کرده بود به ادعای ریاست حتی سلطنت بلند شد، شبش خواب دیدم که کریم خان از برج بسیار بلندی بالا رفت و از اونجا به پایین پرت شد و مغزش متلاشی شد و همین طور هم شد و این طایفه از بین رفت و فقط تعداد کمی از اونا باقی موند ... خواب صادق کم ندیدم تو عمرم

روح اله: چند سالت بود اون موقع عمه؟

صاحب خانم: من تو سنین ده تا چهارده سالگی بودم

روح اله: چه بر سر حسین خان اومد؟

صاحب خانم: حکومت خمین حسین خان رو دستگیر و تو عمارت اندرونی محل ولادت ما زیر بالاخونه جنوبی زندانی و تو کنده پاش رو بستن

روح اله: خیلی خان زورگو بودن که نابودی شون رو به چشم خودت دیدی نه عمه؟

صاحب خانم: همینطور، کاش اولادی داشتم آخر عمری عصای دستم بود و بقای نسلم، با آخوند ملا محمد جوادم که ازدواج کردم باز هم صاحب اولاد نشدم

روح اله: کار خدا بی حکمت نیست غصه نخور عمه خانم

صاحب خانم: همیشه توکلم به خدا بوده و راضی به رضاش

روح اله: پشیمون نیستی؟

صاحب خانم: از چی؟

روح اله: که خونه شوهر رو ترک کردی و به منزل ما اومدی

صاحب خانم: نه

روح اله: از خونه شوهر آبرومند سرمایه دار امام جماعت صاحب نوکر و کلفتها خارج شدی، گذشتن از این همه رفاه سخت نبود؟

صاحب خانم: به تقاض خون برادر شهیدم اینجام و ادای دین به خوبپاش که بچه هاش رو زیر پر و بال بگیرم تا وقتی سری تو سرا در نیوردن از شون دل نکنم برم

روح اله: اون وقتا که پدر زنده بود آخوند ملا محمد جواد میتونست کاری کنه؟

صاحب خانم: گمونم قتل آقا مصطفی که دوست و رفیق و همکار هم بودن موجب رعبش شد، تعریف کن عمه از ننه خاور خوب تیراندازی یاد گرفتی؟

روح اله: ننه خاور شیر زنی حراف و با لیاقته

## • اندرونی خانه خمین

"در گوشه ای دیگر بانو هاجر در نور موضعی مشغول کتاب خواندن است، ننه خاور

با چند خوشه انگور در دست داخل می شود"

بانوهاجر: گفتم انگورا رو بچینن ننه؟

ننه خاور: گفتم خانم! مزه کن، خوب شیرین شده

بانوهاجر: شیر و ماست و پنیر و کره یادشون نره

ننه خاور: بهشون سپردم خانم

بانوهاجر: بگو یه نگاه زیرگاوها رو واری کنن میشه فهمید وقت شیر دوشیدنشونه

ننه خاور: یکم حواسشون پرت بلوُشه بازار این روزاست  
بانوهاجر: دیشب گوساله ها رو نیسته بودن همه رو خوردن  
ننه خاور: از امشب حواس جمعن

بانوهاجر: می فهمی که رفاه ما به همین گاواي شیرده بنده بگو حواسشون رو از این به بعد بیشتر جمع کنن  
ننه خاور: گفتم چشم و گوششون رو خوب باز کنن از این پس

## • همان اتاق خواب صاحب خانم

"روح اله و صاحب خانم در نور موضعی"

روح اله: مادر گفت هنوزم که هنوزه به اندرونی دیگه احتیاج نداریم ، آره عمه؟

صاحب خانم: اندرون رو اجاره دادیم به حکومت وقت ، اینطوری برا همه مون بهتره

روح اله: چه شده عمه؟

صاحب خانم: شونزده سالت پر شده عمه

روح اله: چرا اینجا نشستی بیرون سرده میچایی

صاحب خانم: بیا جلو عمه من دارم می میرم باید دست تو وقت مرگم تو دست من باشه

روح اله: انا لله و انا الیه راجعون

"اشک از گوشه چشمان روح اله سرازیر می شود"

## • تراس

" نور روی زن که آخرین گونی سنگر را روی تراس می چیند روشن است"  
زن: سال که از هزار و دو بیست و نود گذشت سید روح الله هم پشت لباش کم کم سبز شد... اوضاع خیلی آشفته بود، حکومت مرکزی ضعیف و خوانین محلی قدرت پیدا کرده بودن! اشرار دستجاتی به شهرها و آبادیها حمله و مردم رو غارت می کردن، مردم از کودکی و نوجوانی روحیه سلحشوری پیدا کرده بودن ، می آموختن که برای حفاظت از خود با اشرار و بیگانگان مبارزه کنن، روح اله هم به همین خاطر از بچگی در جنگ بود... روح اله هم تفنگ دستش داشت ، بچه بود اما کنار بقیه تو خمین سنگر بسته بودن و نوبتی سنگر رو سرکشی می کردن... اهالی سنگر می گرفتن و با این اشراری که بودن و حمله می کردن و می خواستن جون و مال مردم رو بگیرن در میفتادن، هرج و مرج بود... یه دفعه هم یه محله خمین رو گرفتن و مردم با اونا معارضه کردن و تفنگ دست گرفتن، روح اله هم جزء اونا بود

## • دفتر صاحب منصب

"نور که تخت می شود صاحب منصب را می بینی که پشت میزی نشسته و چراغی نفتی بالای سرش روشن است و دود سیگار به هوا می دهد"

صاحب منصب: چه خط قشنگی

مرتضی: ممنون

صاحب منصب: باید کار یه استاد خط باشه

مرتضی: خط روح اله ست

صاحب منصب: چه زیبا نوشته

مرتضی: از سیاست سر درمیاره مٹ مرحوم آغام

صاحب منصب: هر وقت میاد پیشم پیگیر اخبار شهر و کشوره

مرتضی: اون یه روزی وطن پرست بزرگی میشه

صاحب منصب: الان کجاست؟

مرتضی: به میدون مشق تیر رفته تا فنون دفاع بیاموزه ... کار این سند کی تموم میشه؟

صاحب منصب: دیگه چیزی نمونده ... املاک و زمینهایی که از پدرتون برجا مونده رفاهتون رو تضمین میکنه

مرتضی: اما...

صاحب منصب: اما چی؟

مرتضی: اما وجود این ناامنیها و بی قانونیها باعث شده تا زندگی مون به سختی پیش بره

صاحب منصب: دشمنی میون زمیندارا از قدیم بوده

مرتضی: ما از کسی کینه و دشمنی ای در دل نداریم

صاحب منصب: اما اونا دارن  
 مرتضی: بختیار یا هر چند وقت یکبار به خمین حمله میکنند  
 صاحب منصب: افسر و سربازا پس چه غلطی میکنن؟  
 مرتضی: تو رئیس ژاندارمری هستی از من می پرسی  
 صاحب منصب: خمین دست من نیست ، خان خودش تفنگدار داره  
 مرتضی: از پشش برنمیاد خودش سر دسته اشاره  
 صاحب منصب: بهش گفته بودم خان بالمون نیستی لاقبل بارمونم نباش  
 مرتضی: فقط بلده دردرس درست کنه  
 صاحب منصب: شما هم که دیشب حسابی از خجالت رجب علی و افرادش در اومدین  
 مرتضی: وقتی ریختن تو شهر اختیار از کف دادم و تفنگدارا رو فرستادم رو برج و بارو  
 صاحب منصب: فقط از خونه خودتون دیگه؟  
 مرتضی: درسته من جوونم اما خام نیستم  
 صاحب منصب: شنیدم خوب گرد و خاک کردی جوون؟  
 مرتضی: همراه با برادر ام اسلحه دستمون گرفتیم و از بقیه هم خواستیم از خونه هاشون دفاع کن ، ما از زمان کودکی در جنگ بودیم

## \*تراس

"نور بی درنگ روی زن روشن می شود"  
 زن: از بچگی در جنگ بودن... اولش مورد هجوم رجبعلی ها بودن و خودشون تفنگ داشتن ، روح اله با اینکه اوایل بلوغش بود و هنوز بچه سال ، میرفت دور این سنگرهایی که بسته بودن و اینایی که میخواستن هجوم و غارت کنن... هر ساعت سنگرها رو سرکشی می کرد... روح اله هم مث باقی برادرش تفنگ داشت ، منتها بیشتر از بچگیش از تفنگ سر در می آورد، تفنگ دستش بود و تعلیم و تعلم هم می کرد... بعد اشرار که می اومدن سنگر می گرفت ، هرج و مرج بود... یه دفعه هم آدمای خان یه محله خمین رو گرفتن و مردم تو روشن در اومدن و تفنگ دست گرفتن ، روح اله هم جزء اونا بود

## • خانه خمین

" همان خانه خمین و ننه خاور که سراسیمه در حالی که زین اسب و تفنگی بر دوش دارد وارد می شود"  
 مرتضی: چی شده ؟  
 ننه خاور: روح اله کجاست؟  
 مرتضی: گفت میره میدون خمین  
 ننه خاور: اسلحه همراهش بود  
 مرتضی: آره ، حالا مگه چطور شده؟  
 ننه خاور: رفته سراغ حاکم تازه منصوب شده  
 مرتضی: که چی بشه؟  
 ننه خاور: حاکم رئیس صنف تاجران گلپایگان را دستگیر کرده و به فلک بسته تا در مردم عادی ایجاد ترس و وحشت کنه  
 مرتضی: روح اله رفته اونجا چکار ؟  
 "ورود روح اله ، ننه خاور به قهر رویش را بر می گرداند"

روح اله: سلام

ننه خاور: علیکم السلام ، صد بار بهت نگفتم پا رو دم شیر نذار؟

روح اله: شیری که روباه صفت باشه از خوک هم نجس تره

ننه خاور: تو باید بیشتر اینا مراقب خودت باشی

روح اله: مراقبم ننه ، نگران نباش خدا با ماست

ننه خاور: دنبال چیزی می گردی؟

روح اله: آره ، چند برگه لای دفتر بود رو ندیدی؟!

ننه خاور: کدوم دفتر ؟

روح اله: دفتری که مادر خدابامرز مخارج خونه رو تو اون می نوشت پیش توئه؟

ننه خاور: میخوای چکار؟!

روح اله: یه چند تا شعر گفتم لازم بشون دارم

مرتضی: برای که شعر گفتمی روح اله؟

روح اله: برای میرزا کوچک خان که چند وقت پیش مهمون ما بود

مرتضی: خود میرزا؟

روح اله: خود میرزا

ننه خاور: یه ماه پیش دیدم روح الله خیلی سر حاله گفتم از وقتی که مادرتون به رحمت خدا رفته شما غمگین بودی ، چطور امروز اینقدر سر حالین؟

برام خواب شب گذشته ش رو تعریف کرد ، یادته ننه ؟

روح اله: مگه میشه از یادم بره

ننه خاور: میخوای منم برا تو تعریف کنم آغا مرتضی؟!

مرتضی: اگه ایرادی نداشته باشه دوس دارم از زبون خود بشنوم

ننه خاور: نه چه ایرادی

روح اله: شب بود، اما خورشید هم چنان تو آسمان بود. این خونه هم جنگل بود. جنگلی ها با اسب به این خونه اومدن و میرزا هم میون اونا بود. براش

چایی آوردم، لبخندی زد. بعد بی اونکه چیزی بگه خدافظی کرد و رفت

ننه خاور: نمیگی دلم شور تو میزنه روح اله جان؟

روح اله: من که دیگه بچه نیستم ننه

ننه خاور: مادرت قبل مردن تو رو سپرده دست من تنشو تو گور نلرزون

روح اله: طوری نمیشه ننه

ننه خاور: اصلا کی گفت به جنگل سفر کنی؟

روح اله: جرم کردم ننه؟

ننه خاور: بله که جرم کردی

روح اله: شما بگو جرمم چیه؟

ننه خاور: به دل من شور انداختی

روح اله: عذر میخوام اگه بخاطر من دلشوره گرفتی ننه، من فقط یه تک پا رفتم پایگاه میرزا رو از نزدیک ببینم زودم برگشتم

ننه خاور: همه چی روبراه بود اونجا؟

روح اله: بله ننه

ننه خاور: اون شعره رو برام می خوننی؟

روح اله: میخوای یکی از خاطرات مادر و پدر رو برات بخونم

ننه خاور: مشتاقم ننه ، بخون که زندگی خانم و آغا هر لحظه شنیدنش نعمته

## • همان خانه در خمین ... حیات خانه سید مصطفی:

" آغا مصطفی که جوان سی و چند ساله ای بنظر میرسد روی تختی قدیمی دراز کشیده ، هاجر که از بیرون آمده ، ملافه را از رویش میکشد"

بانوهاجر: بلند شو آغا

آغامصطفی: صبح شده ؟

بانوهاجر: آفتاب مدتهاست پریده

آغامصطفی: میگم چه گرم شده

بانوهاجر: بیج افتاده تو رودخونه و باغا

آغامصطفی: نماز رو که خوندم مشغول قرآن و دعا خوندن بودم ، از خستگی راه بی هوا باز خوابم برد

بانوهاجر: برات شیر تازه دوشیدم با نون گرم و پنیر بخور ، قوت بگیری

آغامصطفی: یه همچین بادبزنی دست بیوه زن همسایه ندی؟

بانوهاجر: مگه چشه؟

آغامصطفی: رنگیه ، باید به عزای مردم احترام بذاریم ، سیاه بده دستش

بانوهاجر: تو نمی خوای آغا؟

آغامصطفی: نه من گرمم نیست

بانوهاجر: یه تک پا کاش میرفتی خونه شون

آغامصطفی: بگو ببرنش خونه باباش و سعی کنن تا چهل روز هوای کوچه هم وارد خونه ش نشه ، دراز دم گل که گرفت برگرده ، همونطور که برا پدر و پدربزرگش این کار رو کردن ، کمتر فکر و خیال خونه تو ذهنش خطور کنه بهتره

بانوهاجر: بیچاره بیوه شد

آغامصطفی: تقدیرش این بوده

بانوهاجر: لعنت دنیا و آخرت به رگ و ریشه هر چی مزدوره ، با مردن شوهر طوق نحسی نندازن گردنش؟!

آغامصطفی: نه

بانوهاجر: الکی غیرتی شد هم جونش رو تباه کرد هم زندگی زنشو به این روز انداخت

آغامصطفی: نقل زن غلام که رفت و مٹ تازه به دوران رسیده های شهری لباس فرنگی پوشید و خلق و خوی اونا رو تقلید کرد هنوز تازه ست، که دست و پای شوهره رو بستن انداختنش تو اسطبل

بانوهاجر: زن که نباید از اصلش بره بیرون، چادرشو از سر برداره جاش لباس فرنگی بیوشه ، چشم مردای غریبه بیفته دنبالش

آغامصطفی: صبح که برش گردوندن یه تاج سر و دسته گل همراهش بود ، شوهر بیچاره از غصه خودکشی کرد زنه هم زنجیری شد

بانوهاجر: بیچاره

آغامصطفی: دارن نون می پزن ؟

بانوهاجر: همین امروز و فرداست که آرد تموم بشه

آغامصطفی: گاو و گوسفنداشون گندما رو که هنوز نبسته بودن ، چریدن

بانوهاجر: صدار به این چوپون گفتم همینطور حیوون رو ول نکن به امان خدا بچره تو مزرعه مردم

آغامصطفی: خبر داری مردم یه چند تا از روستاهای دور دارن نمند میندازن ته چاه که یه هوا هنوز آب داره میمکن

بانوهاجر: قرار شد یکاریش کنی آغا

آغامصطفی: صبح علی الطلوع قراره عمله و بنا بیرم براشون آب انبار بزنی ، بعد براشون آب شیرین بخرم، دیشب رفته بودی مراسم دعا؟

بانوهاجر: تو ولایت چو افتاده زن یکی از تجار و کسبه معتبر بازار جنی شده؟

آغامصطفی: جنی شده؟!

بانوهاجر: شوهرش سه شبه برنگشته خونه ، میگن بخاطر تنهاییه

آغامصطفی: هزار ماشاله بعضی از این قدیمیا با هشتاد سال سن از یه بلوط جنگلی هم سرسخت ترن تو خرافه بافتن

بانوهاجر: دعا نویس آوردن بالا سرش دعا بنویسه ، سر کتاب گرفت براش ، چند بار مجبور شدم با پارچه دهنش رو ببندم بس که قیل و قال می کرد

آغامصطفی: اللهم الشفع کل مریض

"بانوهاجر فوتی میکند و صلواتی میفرستد"

بانوهاجر: سپردم مراقبش باشن سمت چاه نره

آغامصطفی: یکم هوای تازه بخوره حالش خوب میشه

بانوهاجر: انگشتر و گوشواره هاشو آویزون کرده ، لباس عروس تنش کرده می گه میخواد عروس جن بشه

آغامصطفی: ایشاله شوهرش برمیگرده

بانوهاجر: زنش پا به ماهه ، همین امروز و فردا میزاد

آغامصطفی: براش شادباش بفرست هاجر جان

بانوهاجر: یه رمال هم بود می گفت زن پا به ماه نباید شب تو خونه ای بخوابه که مردش نیست

آغامصطفی: جایی هم دنبالش گشتن؟

بانوهاجر: زنش میگفت سه شب پیش گفته میره شهر ، رفتن ولی اونجا هم نبوده

بانوهاجر: هر بار زنی رو که از ترس پس میفته میبرن پیشش رمل میندازه، خودم چند بار دیدم

آغامصطفی: تو اونجاها چه کار می کردی؟

بانوهاجر: چند بار که به کنیز کار داشت ، خودم می رفتم گوسفندا رو بدم چوپون بره چرا، می دیدم در یه خونه شلوغه میگن یکی رو جن زده

آغامصطفی: چوپون گله رو کنار آب انبار روستا تحویل می گیره نه در خونه مردم ، کمتر اینجاها برو بانو

بانوهاجر: چشم

آغامصطفی: پنج شبه ست بریم واسه مرده هات دعا کن ، به زنا بسپر سرشون رو نکنن تو گرفتاری مردم و گره ش نزنن چارقشون از در این همسایه

بدون دم در اون همسایه

بانوهاجر: چشم آقا

" نور تخت خاموش می شود و تنها نور روی زن و پستیچی روشن است، زن برگه هایی



را از پاکت نامه بیرون می آورد میخواند مچاله میکند و به سمت پستی می اندازد "

زن: سنگ کاغذ قیچی

پستی: سنگ! دیروز سنگ مزار سی امین مرده از وبای ده پایینی خمین رو سید برانشون از شهر آورد

زن: سنگ کاغذ قیچی

پستی: کاغذ! روستا پر شده از وصیت نامه ، یه چند تاشون هنوز جوون بودن ولی وصیت نامه داشتن

زن: سنگ کاغذ قیچی

پستی: قیچی! با قیچی پارچه های مشکی رو بریدیم تا لباس عزا بدوزیم ، همین دیروز تو روستا عروسیش بود و پارچه رنگی بریدیم و دوختیم ...

سنگ کاغذ قیچی

" اینبار پستی برگه هایی را از پاکت نامه بیرون می آورد میخواند مچاله میکند و به سمت زن می اندازد "

زن: سنگ! دعوا شد، سر ناهار یه مرده، فامیل شروع کردن به سنگ انداختن سمت هم، ده پایینی هیچ وقت اینقدر سرشکسته به خودش ندیده بود

پستی: سنگ کاغذ قیچی

زن: کاغذ! کاغذ چاپ تموم شده، حتی قلم و دواتم گیر نمیداد، یه بچه حالش بده دعانویس آوردن بالاسرش ، همه جا پر شده از بوی کافور

پستی: سنگ کاغذ قیچی

زن: قیچی! با قیچی کفنهای رو بریدیم دادیمش دست غسل، تاجره کفنش و تو حج خریده بود، پیش نماز مسجد کفنش تبرک کربلا بود، این وسط

یه فقیر هم توشون بود کفن نداشت، سید کفنش از بازار پارچه فروشای قم خرید، تبرکش کرد به ضریح حضرت معصومه

" بعد پستی زنگ دوچرخه اش را به صدا در می آورد و از جلوی زن که حالا تنها

در نور موضعی نشان داده می شود

رد شده ، دستی برای هم تکان می دهند

.....

.....

کمی بعد زن یک چراغ پایه دار بر میدارد و کنار تشت پر از آبی می گذارد ، چند قایق کاغذی را که درست کرده

داخل آن می گذارد بعد رهایشان می کند سمت تشت پر از آب ، نور کم سوی

چراغ صورتش را در بر گرفته "

زن: روز جمعه بود که با طلاب نماز جماعت خوندن ، شب نامه داشتن ، چند تا هم مسافر خارجی ، این سرجوخه هم همیشه به روح اله پيله می کرد

، یه مأمور داشت زاغ سیاه خونواده سید رو چوب می زد ، ننه خاور با خودش عهد کرده بود آخر یه روزی این مأموره که سمت خونه گشت میزنه رو

با تفنگش از پا در بیاره ، به من بود با همین ناخنام چشمش رو از کاسه در میوردم ... نه نفر بودن ، از میون این همه مرد که بیشترشون از آغا روح

اله ورزیده تر بودن ، که هر کدومش میتونست به تنهایی یه مزرعه رو شخم بزنه ، امید همه به روح اله بود ، چند تایی هم مسافر خارجی داشتن ، چند

تا از زنا هم توی خمین بهش التماس کردن که با خودش بترتوشون اما سید که هیچ وقت زن با خودش نمی برد ، میگفت اگه گیر هم بیفتن قضیه به

ناموس نکشه ، بعد سوار قایق شدن اومدن قایق رو هدایت کنن از قسمت کم آب رد نشه ، نمی دونم چطور شد آفتاب چشمشون رو زد یا حواسشون

پرت شد، کف اون شکست و آب از سوراخ زد بیرون و مجبور شدن باقی فاصله رودخونه رو شنا کنن

## • خمین < خانه آقا حمزه:

" دری چوبی را گوشه ای از صحنه می بینیم ، آقاحمزه نشسته ، کتری چای روی زغال قُل می خورد!

کتاب، پارچه ای سبز، قلم و کاغذ کنارش است با برگ نخل حصیرمی بافد ، صدای

کوبیدن لنگر در "

آقاحمزه: کیه پشت در؟

روح اله: هر کی هست ننه دلاور نیست

آقاحمزه: پیداس کتاب قدیمی زیاد می خونی

روح اله: همینطوره

آقاحمزه: پس همون بیرون پشت در برام یه قصه قشنگ بگو بعد باز لنگر رو بزن

روح اله: یبار لیلی به مجنون گفت باش تا بیام، مجنون رفت تا آخر عمر منتظرش موند، یه دفعه آغام چوپونشو فرستاد پی خونه یکی از آشناهای شیخ

جعفر که سالها علم تدریس می کرد ، که به دخترش بگه باش تا بیایم برای فلانی که جوون دست تنگیه اما اهل علم و معرفته ، جواب دادن تو نه

زمین داری نه ورزا نه خودتو بدبخت کن نه دختر من رو! برو با یه دختر چیز میزدار عروسی کن نه کسی که فقط بلد باشه پارگی خشتک رفو کنه ،

بتونی از مردم در برابر فقر و زور مراقبت کنی ، حتی سفارش شیخ جعفر رو هم رد کرد ، الان اون چوپونه برا خودش کلی برو بیا داره

آقاحمزه: بیا تو آغا روح اله

روح اله: شاگرد نمیخواهی آقا؟

آقاحمزه: بیا تو استاد ... اون آشنا لگد به سعادت و اقبال خودش زده، سفارش شیخ رو هم که رد کرده باشه ، از سفارش سید چطور گذشته خدای تو داند...

روح اله: یا الله

آقاحمزه: بفرما تو ، بوی ماست میاد ، سید تو بدون سوغات ماست هرگز به دیدنم نمیای

روح اله: همینطور! مشتاق دیدار آقا ، سلام

" آقا حمزه سید روح اله را به آغوش می کشد و روح اله کیسه ماست را جلویش میگیرد "

آقاحمزه: سلام ، چند روز بود دلم ماست میخواست

روح اله: ماست تازه از گاو پیشونی سفیده ، بعد فوت مادر...

آقاحمزه: خدا بیامرزتش

روح اله: خدا همه اسیران خاک رو غرق رحمت کنه ، گاوه نمیناره کسی بدوشتش ولی هر وقت مولود از راه میرسه ، میاد جلو بعد چشم می دوزه به سقف آخور، دیشب که مولود اومد گفتم صبح میخوام برم به محضر استاد، من خیلی تماشاها کردم، اما اون روزایی که با شما به دیدن بیمارار رفتیم و عطوفت رو دیدم از همه تماشایی تر بود

" آقا حمزه به سمت کتری روی آتش می رود و با خود زمزمه می کند "

آقاحمزه: هنوز داره به بهبود بیمارای وبا گرفته فکر می کنه

" رو به روح اله "

آقاحمزه: بهش فکر نکن

روح اله: نمیتونم

آقاحمزه: بشین برات چایی بریزم ، تازه دمه

روح اله: چقدر دلم برای این کتری روی آتیش و چای دم کرده که عطر هل توش پیچیده تنگ شده بود

آقاحمزه: خرما برات بذارم یا قند؟

روح اله: خرما ، آقا اومدم بهم هر چه از درس فقه مونده بود پیشت یاد بدی

" آقا حمزه همان طور که مشغول ریختن چایی است رو به روح اله می کند "

آقاحمزه: تو که همه درس فقه رو از بری و من باید از تو درس یاد بگیرم

روح اله: آقا امروز یکم به دستپاچگی میزنه ، نمی دونم چشه ، هیچ وقت این طوری استکان تو دستش نمی لرزیده

" با صدای بلند "

روح اله: شما هم فکر می کنی من شاید برای هر چیزی جز یادگرفتن اومده باشم؟!

آقاحمزه: نه آقا جان ، اما چو دانی و پرسى سوالت خطاست

" آقاحمزه چای و خرما را کنار روح اله می گذارد "

روح اله: با بی غیرتی چکار کنیم؟

آقاحمزه: میدونی چیه؟ اونا اصلا به وقت بیداری غیرتشون رو از دست ندادن ، به خواب بردنشون و خواب دیدن و خواب خودشونم باور کردن

" روشنی نور روی زن در تراس : نور تخت ثابت می ماند "

زن: خواب نبودن

آقاحمزه: زنه که آدمای خان اومده بودن سراغش بدجور ترسیده بود

زن: نترسیده بود

آقاحمزه: شنیدی سرجوخه چی گفت ؟

روح اله: نه!

آقاحمزه: گفت که خدا رو شکر کنین که اون یه غریبه بود

روح اله: اونى که آدم خان رو کشته یه زن بوده؟!

زن: اون تفنگ رو من بهش دادم

آقا حمزه : صدای شلیک که اومد ، یکی از آدمای خان خودشو کشون کشون رسونده بود به درب قلعه و از چنگ زنه فرار کرده بود، حتی دم مرگ هم

دست از گناه بر نمیداشت و از هوس حرف می زد ، که نمی ذاره بزرگترین خوشی هایی که به عمرش کرده و ازش بگیرن

" آقاحمزه جام آبی را کنار روح اله می گذارد "

آقاحمزه: بنوش عطشت رو رفع می کنه

**روح اله:** خان امشب برای مراسم دعا میاد؟

**آقاحمز:** اونا قول دادن دیگه کاری به کار زن و بچه مردم نداشته باشن و آدمایی که سر اون قضیه کم بی تقصیر نبودنم از اینجا برن

**روح اله:** خدا خیرت بده تو اینطور ازشون خواستی؟!

**آقاحمز:** با رفتنشون حالت خوب میشه

**روح اله:** اینطوری حال پریشونم خوب میشه

**زن:** خان دروغ میگه آقا جان ، مٹ سگ

**آقاحمز:** ازشون قول گرفتم دیگه نیان سراغت

**روح اله:** دلم میخواد دست کم مٹ همیشه هر روز غروب برم لب رودخونه

**زن:** خان دروغ میگه آقا جان ، به حرفای خان چرا گوش می دین؟

**آقاحمز:** از من بشنو و برو قم روح اله

**روح اله:** اما دست و دل من به رفتن فعلا نمیره! مردم همه سرمایه شون رو باختن ، اول شب میرم کنار رود می شینم به امیدی که مردم باز با دل

خوش اونجا دور هم جمع بشن

" خاموشی "

## • تراس

" نور روی زن که حالا پشت به صحنه نشسته و قالیچه می بافد و موقع حرف زدن کمی سرش را به سمت جلو می دهد روشن است "

**زن:** دخترک حالا نه سال داره، اما نه ماه دیگه ده سالش میشه ، با موهای خرمایی میون انبوه درختا با دوستاش لی لی بازی می کرد ، هر بار که چوب فلک به کف پا می رسید حواسش پرت نعره های یه مرد می شد ، پاش روی خط می رفت و می سوخت ... خان با لذت خاصی به باغش نگاه می کرد و ترکه های در دست آدماش که از درختاش کنده بودن ، مقابل زیبایی های طبیعت از خود بی خود شده بود ، اما با خلق و خوی بدی که داشت هر چیز قشنگی که به او تعلق داشت جلوی چشم همه زشت به نظر می رسید، چقدر هوا خوبه اما بارونم لازم داره ... بعد خان دستی برای همه تکان داد و گفت : بسیار خب من میرم استراحت کنم خوب تفریح کنین... بعد به فراش هم گفت تو هم تفریح کن و به زمین بازی لی لی اشاره کرد، فراش باشی تا پای محل بازی رفت، تو بیست قدمی دخترک موخرمایی مٹ میخ بی حرکت وایساد، پشت انبوه درختان .. خط لی لی رو پاک کرد گفت قایم باشک بازی کنین ، هر کدوم به نقطای که برای بازی تعیین کرده بودن رفتن... یدفعه دخترک موخرمایی با تمام قوا شروع کرد به دویدن! مثل اینکه اتفاقی افتاده بود ... فراش جای دخترک مگسک اسلحه ای که پیشونیش رو نشونه رفته بود توی بغل گرفته بود... به خونه پناهنده شد ، خودش رو توی اتاقکی انداخت ، از پنجره بیرون رو نگاه کرد ، فراش از ترس جونسش گورشو گم کرد و رفت ...

## • خانه خمین

"نور روی زن که خاموش می شود ، نور کم سوی چراغ قوه روی روح اله و ننه خاور

روشن می شود"

**روح اله:** صدای چیه؟

**ننه خاور:** خان باز چند نفر بیچاره رو به فلک بسته

**روح اله:** صدای چیه؟

**ننه خاور:** مؤذن ... کجا میری؟

**روح اله:** موقع وضو و نماز چه وقت فلک بسته

**ننه خاور:** اونا اگه احکام خدا سرشون میشد که به مردم ظلم نمی کردن

**روح اله:** حاکم و میر غضب شعورشون نمیرسه ، خان هم حالیش نیست

**ننه خاور :** برای آزادی شون میری؟

**روح اله:** تفنگ من رو بیار

**ننه خاور:** پس تو هم شنیدی که دزدی شبانه به خونه ها باز رواج یافته

**روح اله:** شنیدم

**ننه خاور:** تو کوچه زوردارها مردم رو میزنن

**روح اله:** وای به حالشون اگه حجاب از روی زنی بردارن

**ننه خاور:** زنا چادر مشککی همیشه به سرشونه

**روح اله:** یه چند تا چارقد مشمش برای مردم فقیر کنار گذاشتم برسون دستشون

ننه خاور: میری اون سمت مراقب باش

روح اله: از مردم شنیدم دختر بچه هاشون که برا بازی میرن سمت باغ رو اذیت می کنن

ننه خاور: به همون مردم بگو نذارن دختراشون از خونه برن بیرون

روح اله: بچه سالن نمیشه که یجا بندشون کرد! همه سرگرم بازی ان این روزا

ننه خاور: پس باید چکار کرد؟

روح اله: یک دقیقه

ننه خاور: میخوای چکار کنی؟

روح اله: میرم سمت باغ ، درست اونجا که بچه ها مشغول بازی ان

ننه خاور: و تو رو چه شده ؟

روح اله: مدت زیادی نمی مونم

ننه خاور: اونجا میری چکار کنی؟

روح اله: هیچ ... برای تموم کردن یه بازی

ننه خاور: بچه ها؟

روح اله: نه ، بزرگترا

ننه خاور: نمیفهمم!؟

روح اله: حسابمون رو تسویه کنم

ننه خاور: تسویه حساب کنی؟

روح اله: درست همینه

ننه خاور: ما حسابی نداریم که تسویه کنیم!

روح اله: گوش کنین ننه ، حس می کنم هیچ وقت ، به اندازه امروز تصمیمم جدی نبوده ، برا همین پذیرفتم که به اون سمت برم ، درست جایی که

برا تفریح یه مرد پر زور رو به فلک می بدن و دخترکان باید تو خونه حبس بشن و از بازی دل بکنن ، بیار یه نفر باید تو روی این طایفه ظلم وایسه

## • حیاط زیر تراس

"زن که برقع سفید به سر کرده تکه نان شیرینی را که در پارچه ای سفید پیچیده

به دست پستچی میدهد ، پستچی همانطور که نان

را میخورد شروع به حرف زدن میکند، نور روی هر دو روشن می شود ، زن از پله ها

به پایین می آید، نوری آبی صحنه را گرفته "

پستچی: امروز بالأخره دستتو می گیرم و با خودم می برمت به خونه م

زن: خونه تو برای من همیشه روشن و گرمه چون خونه امید منه ، چند وقتیه درس نجومتو نخوندی ؟

پستچی: جاش جغرافی که خوندم ، چرا می خندی؟

زن: برادرامو ندیدی ؟

پستچی: صبح اول وقت رفتن شکار ، تعجب کردی؟

زن: قرار بود ماسه ها رو بار گاری کنن؟

پستچی: گاری چی نیومد... بغض کردی؟

زن: قرار بود بار ماسه ها رو بدن برا ساخت مسجد

پستچی: وقتی سنگ ها رو تنهایی بار کردن ، حالیشون میشه که نباید تنبلی کنن ... ترسیدی؟

زن: هیچ وقت این طور ندیده بودمت

پستچی: نذر تو رو قرار بود اونا ادا کنن ، از آقا مرتضی و آقا روح اله یاد گرفتم همیشه برای ادای نذر عجله کنم

زن: یه عالمه گل سفید و ارغوانی تو باغچه ی خونه کاشتی ، چقدر اینا قشنگن

پستچی: دوسشون داری؟

زن: هرگز به عمرم این همه زیبایی رو یکجا ندیده بودم

پستچی: چشمات هر آن شبیه چشمای کسی میشه که می شناسم، مادرم ، خواهرم، حرف که میزنی آروم میشم

" پستچی به سمت تراس می رود، از پله ها بالا رفته و کنارش می ایستد ، نور

موضعی روشن می شود"

زن: آقای پستچی ؟

پستچی: بله

زن: چرا نمیشینی؟ این کرسی رو برای تو گذاشتم

پستچی: یکم گیجم

زن: گرما زده شدی؟

پستچی: از ذوق دیدن توئه

زن: تور بلنده م رو دیدی؟

پستچی: نه

زن: خیال ندارم چیزی ازش برای عروسی برادرارم باقی بذارم

پستچی: چطور؟

زن: می دونستن فردا عروسی مه نذرمو ادا نکردن نمی دارم پاشونو تو خونه م بذارن

پستچی: می دونی تو ، تو دل بروترین دختر اینجایی ! من بیشتر وقتا از چنگ زنا گریزون بودم تا اینکه به دام تو افتادم

زن: پیشمونی؟

پستچی: نه نه اصلا ، میفهمی چند ساله سرگردونتم

زن: می دونم

پستچی: تو دختر پاک و نجیب و با ایمانی هستی ، تو همه این سالها برادرات نمی دونن چرا اصرار داشتن منتظر بمونم

زن: می دونی؟! تو همه این چند سال منتظر موندم که پا جلو بذاری و برا همیشه بیاریم پیش خودت

پستچی: چه قصه گوی خوبی هستی، قصه که میگی از خودم بی خود میشم

زن: ملافه بیارم ، بخوابی؟

پستچی: نه!

زن: ولی چشمات سنگین و سرخ شده

پستچی: بخاطر شوری آب چاهی بود که صورتم رو باهاش شستم

زن: نه! گمونم بیدار خوابی داشتی

پستچی: نه ! بخاطر زل زدن به صورت زیبای توئه

زن: خوب نخواییدی نه؟

پستچی: سر به سرم نذار

زن: خب نگرونتم جونم

پستچی: نگرونی یا از بدجنسیته؟

زن: اونوقتا برادرارم میگفتن این دختره لابد یه مرگیش هست ، همچین پریشون و گیج و ویج و حیرون به نظر میاد

پستچی: انگاری مارمولک افتاده باشه تو جونت

زن: چرا همچین خیالی کردی؟

پستچی: همه مون همین حال رو داریم ، اینا که چیز تازه ای نیست

زن: دم صبح ابرای سیاه آسمون رو گرفته بودن

پستچی: شبش از گرما تا صبح خوابم نبرد

زن: منم

پستچی: پا شدم یجوری خنک کنم که دیدم آفتاب زده

زن: برات قصه بگم !؟

پستچی: قصه بگی من خوابم می بره اونوقت دیگه نمی تونم صورت قشنگتو ببینم

زن: خب خوابت ببره ، میام تو خوابت

پستچی: تو خوابم!؟

زن: آره

پستچی: تو خوابم می تونم کنارت بشینم و چای بنوشم

" پستچی زل می زند به چشمان زن همانطور دهانش هاج و واج و او می ماند "

زن: واسه چی زل زدی به چشمم؟

پستچی: زیباست انگار رنگ آسمون رو ول کردن داخلش

زن: اگه می خوامی تا چشمای شهلامو بهت بدم؟!

" کیل می زند "

زن: وا پستیچی چرا چشمو ول کردی زل زدی به دهنم

پستیچی: خیلی قشنگ کیل میزنی

زن: همونقدرم قشنگ بدم آواز بخونم ، بخونم؟

پستیچی: کراحت داره

زن: خواستم سر به سرت بذارم ، نه یه وقت هوو بیاری سرم؟

پستیچی: زن جماعت آدمیزاد که هوو میاد سرش، از خروس خون صبح تا آخرین واق سگ تو شب ، میزنی تو سر و کله هم

زن: پس خوب حواستو جمع کن

پستیچی: حواسم جمعه!

## • صحرا

" خاموشی : نو رکه روشن می شود چادری کوچک بریاست ... نورالدین و مرتضی مشغول نوشیدن چای و حرف زدن هستند"

مرتضی: این نایب الحکومه خمین عجب احمقیه

نورالدین: نورمحمدخان اصفهانی معلوم نیست از جون مردم چی میخواد؟

مرتضی: میل داره ابراز قدرت کنه، لابد تا بتونه سود و موقعیتی بدست بیاره

نورالدین: حسین خان رو هم کرده تو حبس

مرتضی: راستی نفهمیدی چرا حسین خان رو آزاد نمیکنن؟

نورالدین: حکومت قبول نکرده ... بهتر نیست شب که تموم شد صبح هم قدری بیشتر استراحت کنیم ، همه خسته ن

مرتضی: جنگ به اینجا هم کشیده شده و نا امنه ، تا همین جاشم خیلی خطر کردیم برا استراحت نگه داشتیم

نورالدین: سید حسن مدرس هم به مهاجرت رفتن

مرتضی: بنا بود شاه رو هم حرکت بدن و با دولت به اصفهان بره و مرکز رو تغییر بدن

نورالدین: اصفهان جنجالیه در بین علما و تمام اقشار، علیه روس و انگلیس هیجان شدید مشاهده می شه

مرتضی: دستجردی شاعر ، علیه انگلیس و آلمانی ها شعر گفته

نورالدین: یکمخ رو بخون

مرتضی: انگلیس آن دهل خالی افتاده بدوش / از میان تهی افکنده بعالم چاووش \* از پروس است که شیران غضنفر خیز / مرد از روس کجا برخیزد

\*خیزد اما همه اش / کرّه خر برخیزد

نورالدین: چه شعر خوبی بود

مرتضی: چون تجار طلا همراهمونه باید خیلی مراقب باشیم

نورالدین: با گاری از اصفهان حرکت می کنیم

مرتضی: بله ، اغتشاش هم زیاد و دزدی زیاده ، تفنگچیا بهتره اسلحه هاشون همیشه از ضامن بدر باشه

نورالدین: بهشون سپردم که تو گاری تجار خمین، طلا و پول زیاده

مرتضی: همه گندما رو فروختن؟

نورالدین: جاش فقط طلا خریدن

مرتضی: کاش یکم پارچه هم می خریدیم

"مأمور پرسیان پرسیان خود را از پشت چادر به نورالدین و مرتضی می رساند"

مأمور: پرسگ ها اینجا چکار می کنین

نورالدین: چرا فحش میدی؟

مرتضی: سعی کن خونسرد باشی

نورالدین: برا استراحت کاروان رو نگه داشتیم

"کوله هر دو را واری می کند "

مرتضی: یکمی پیش احساس می کردم که گاری رو دزد تعقیب می کنه ، این مأموره هم بعید نیست با دزدا شریک باشه

مأمور: توی کوله تونم که چیز بدرد بخوری نبود ، ببینم تو پول داری؟

مرتضی: بله

مأمور: چه قدر؟

مرتضی: هفت تومان

مأمور: بده... تو چی تو هم پول داری؟

نورالدین: دارم

مأمور: بده!

نورالدین: برای مخارج تا خمین می خوام

مأمور: هم تو هم بقیه تجار رو به باد چماق میگیرم اگه هر چی که دارین رو دو دستی تقدیم نکنین ، کجاست؟

مرتضی: چی؟

مأمور: پول ، طلا یا هر چیز دیگه

نورالدین: مال مردم خور

مأمور: باید هر چه دارین توی گاری باشه

" نور بی درنگ خاموش و روشن می شود "

نورالدین: دار و ندارمون رو بردن ، الان که پول نداریم چطور به خمین برسیم؟

مرتضی: از تجار اصفهانی اعتبار گرو میذاریم پول می گیریم

## خمین < قایق سواری

" در صحنه چند سطل گذاشته شده ، روح اله مشغول ریختن کمی کاه در سطل هاست "

مولود: آقا روح اله ؟ آقا روح اله؟

روح اله: سلام خواهر خوش اومدی

مولود: خوش صفا باشی ... میگن مستر دیروز بین پهن اسب عده ای رو زندانی کرده

روح اله: این روس و انگلیسیا معلوم نیست از جون مردم چی میخوان

مولود: مردها چرا این وقت ظهر دارن میرن سر کار

روح اله: خب چکار کنن؟

مولود: هنوز ساعت سه هم نشده ، آفتاب داغ داغه

روح اله: از گرما باکی شون نیست ، آخ اگه منم می تونستم برم توی مزرعه کار کنم

مولود: هر کسی کار خودش ، بار خودش ، تو باید درست رو تموم کنی

روح اله: تو این وقت سال هیچی خوشتر از کندن علف های هرز و شخم زدن زمین برای گندم کاری نیست

مولود: همه جوان و قلچماق ان، امسال از کجا اومدن؟

روح اله: از پشت کوه های بلند ، همه سر حال عین درخت هایی که تازه آب داده باشند

مولود: ننه خاور می گفت دیروز غروب زنی رو دیده قیافه اش به محلی ها نمیخورد، دو تا از همین جوونا پولش دادن گفتن توی مزرعه منتظرت هستیم

روح اله: بعضی غریبه ها اصالت اینجا رو به گند می کشن ، زن و مرد فرقی نداره

مولود: اما اگه مردا اشتباه هم کنن برا عده ای خدانشناس عیب حساب نمیشه ، ولی زن بودن گاهی خود گناهی کبیره ست

روح اله: زن باید از مردای هوس باز روی بگیره ، مرد هم اگه بی حیا نباشه و ناموس سرش بشه باید چنین کنه ، مرد و زن نداره که

مولود: نمیری سراغشون؟

روح اله: میرم کمی کارم سبک بشه

مولود: من رو کی به قایق سواری می بری آخر؟ می خوام رقص ماه توی آب رو درست وقتی که قایق در حرکت تماشای کنم

روح اله: به زودی

مولود: به زودی یعنی کی؟

روح اله: همین فردا صبح علی الطلوع می ریم

مولود: کاش مادر زنده بود ، بگم ننه خاور هم بیاد؟

روح اله: یکم گرفتاره مزاحمش نشیم بهتره

مولود : چشم

"خاموشی نور و سپس روشنی چند فانوس آویزان به چوبی در قایقی که فقط قسمت

مثلثی شکل جلوی آن را نور در بر گرفته"

روح اله: خاک مرده پاشیدن روی دهاتای اطراف

**مولود:** صدای هوچیگری کشاورزا گوش نوازه

**روح اله:** رودخونه گاهی چون پلنگی درنده وحشی و گاه چون بچه آهوپی رام میشه

**مولود:** یکی از حافظ می خونه ، گوش کن

**روح اله:** سینه از آتش دل در غم جانانه بشوخت / آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

**مولود:** چه قشنگ شعر می خونی!

**روح اله:** سرم چه درد می کنه

**مولود:** تو رو چت می شه عزیز دل خواهر؟

**روح اله:** تب اذیتم می کنه

**مولود:** همین هفته به تهران برو ، دکتر خوب زیاد داره

**روح اله:** خودم خوب می شم ، تازه راه هم نا امنه

**مولود:** از بیراهه خودتو به خونه خاله جون برسون

**روح اله:** بیراهه هم که برم بیابون پر از گفتار و گرگه

**مولود:** اما تو بهونه میاری

**روح اله:** بهونه خونه رو می کنم

**مولود:** خوب بهانه جوئی شدی سید روح اله

**روح اله:** برایم خوب دلبری میکنی جان برادر

**مولود:** بخندم

**روح اله:** خنده هات من رو یاد مامان میندازه

**مولود:** ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم

**روح اله:** توی چشمم که زل میزنی برق نگاه مامان رو داره

**مولود:** میشه از اینجا بریم؟

**روح اله:** میدونی مولود زندگانی در زیر بیرق اجنبی از مرگ بدتره

**مولود:** شیرها برای شکار به دنبال لاشه مرده نمی گردن

**روح اله:** انگلیس و شوروی همه جا رو تصرف کردن ، خمینم پر شده از نظامی روسی ! این عین روباه صفتیه

**بارابارا:** شیر ما مردمیم باید هر چیزی رو از دم دست این روباه صفتا جمع کنیم

**حسین:** با وجود اینا خمین دیگه جای زندگی نیست ، مگه اینکه کاری کنیم

## • تراسی

"خاموشی و روشنی نور روی تراس ، زن کلاهی انگلیسی بر سر گذاشته و لباسی

انگلیسی به دار فالی آویز کرده"

**زن:** اولای حکومت رضاخان حکام، سوار و تفنگچی ، فراش باشی و چوب و فلک و ترکه، و حتی میرغصیم داشتن ، دستور قتل و غارت می دادن، امیر

مفخم تو منطقه خودش اعلام کرده بود سوارای بختیاری نباید به منزل مردم بریزن، موافق نبودن... یه عده احمقم بودن می گفتن امیر مفخم توی

حکمش اسمی از سوارهای امیر جنگ یا سردار ظفر نبرده و ما رو شامل نمیشه و می رفتن و می بردن می خوردن و می زدن و مردم چاره ای نداشتن...

حال مردم اینطوری بود ، بود قبل سید ضیاء و رضاخان ، دزدی و غارت توی سرگردنه ها شایع بود حسین کاشی و پسرش ماشاءالله خان همه جا و

همه جا سر برداشته و مردم رو به تنگ آورده بودن و این شروع کودتا بود تا مردم زیر بار انگلیسیا برن! اوضاع گیلان و قشون روس و کرمانشاهان هم

به همین صورت بود... این دعوها به خمین هم کشیده شده بود، تعداد مردمی که به منزل بچه های آغا مصطفی اومده بودن زیاد شده بود ، مسلحشون

کردن و تیر انداختن یادشون دادن ، اما بیشتر تفنگ و تیرانداز به فشنگ احتیاج داشتن ، ننه خاور که فشنگ درست کردن بلد بود به کمک اومد ،

یه جمعی رو هم که واردتر بودن آورد و مشغول فشنگ درست کردن شد .. بالاخره بعد کلی جنگ و جدل دزدها نتونستن خمین رو فتح کنن ... اما

چه فایده عوضش در خمین خانها موندن که موندن و از مردم مخارج خودشون رو تأمین می کردن

## • خمین < کمین گاه

"روح اله و ننه خاور به زانو نشسته اند ، دور تا دورشان فشنگ و پوکه ریخته ،

ننه خاور

مشغول پرکردن تفنگ از فشنگ است، صدای مرغان هوا سکوت را گاهی می شکند"

**روح اله:** دیگه مٹ قدیم جلدی فشنگ درست نمی کنی ننه خاور؟!



ننه خاور: تو فکر زمستونم دستم بکار نمیره

روح اله: کو تا زمستون ننه! بخوای اینجوری بهش فکر کنی این نبرد تا بهار هم تموم نمیشه

ننه خاور: کاش این شهر یورم تندی گورشو گم کنه بره! چش به راه روزای بارونیم و یخبندون و همه اون چیزایی که این تابستون لعنتی کم داره

روح اله: فکر و خیال از پیریه ننه

ننه خاور: وقتی اومدم پیشت سنت به پنج ماه بیشتر قد نمی داد

روح اله: پدرم هفده سال پیش دستمو گذاشت تو دستت و گفت حواست بهم باشه

ننه خاور: منم گفتم چشم

روح اله: پدرم گفت خیر بینی

" هر دو می خندند ، مرتضی داخل می شود "

ننه خاور: راس میگی روح اله ، پیر شدم

روح اله: مزاح کردم ننه!

مرتضی: طلاها جاشون امنه؟

روح اله: گذاشتمشون تو آب انبار قدیمی

ننه خاور: تو سه شب پیش ساعت چند خوابیدی؟

مرتضی: نمی دونم مٹ گنده ی درخت افتادم

ننه خاور: تو چی روح اله؟

روح اله: یادم نمیاد

ننه خاور: به نظرم پشت حیاط یه صداهایی می اومد

مرتضی: خیالات برت داشته!

ننه خاور: نه! تازه فقط اون شبم نبود ، شبای دیگه هم بود

روح اله: ممکنه یه نفر زاغ سیاهمون رو داره چوب می زنه؟!

ننه خاور: نه

مرتضی: شاید کره قاطری چیزی بوده رد می شده

ننه خاور: صدای پای آدمیزاد بود

روح اله: کارگرای مزرعه بودن

ننه خاور: از قدم زدنش معلوم بود زنه ، سنگینم قدم بر می داشت! صبح که شد راه افتادم سمت مسجد

مرتضی: من که متوجه نمیشم

"مولود خود را به داخل می رساند"

مولود: از در و همسایه شنیدم دختر یکی از کدخداهای دهات بالاییامون ، اونیه که شوهر نداره دیروز صبح قبل اینکه بریم سمت مزرعه ، تو روستای

خودمون زاییده ، معلوم نیست دستپخت کدوم شیر خام خورده ایه

ننه خاور: خونه قابله هم بهمون نزدیکه ، گمونم اون بوده دو سه شب رفت و آمد کرده تا قابله رو راضیش کنه

مولود: حتمنی کار خودش بوده

ننه خاور: هر های و هوئی جوابی هم داره

مولود: ده بالایی ها فهمیدن خیال کشتنش رو دارن

ننه خاور: هر چی سرشون بیاد حقشونه بس که به مردم ظلم می کنن

مولود: بچه رو کشته برده تپونده زیر سنگ و کلوخا! سگا که همراهش بودن کشیدنش بیرون صاف آوردن گذاشتن تو در گاهی خونه ش

مرتضی: چرا دختره رو بکشن؟! بگو با دسته بیل و کلنگ و چوب و چماق ، هر چی که دارن بردارن بیان سراغ کدخدا

ننه خاور: راس میگی باید بیان سراغ اون

مرتضی: کم بهش گفتم خان به ناموس مردم بی حرمتی میکنه طرفش رو نگیره

ننه خاور: حرف نمی فهمه که ، پول ناحق غیرتش رو از کف داده

روح اله: ای خدا یعنی میشه دوباره اوضاع آروم بشه

مرتضی: خاک سرخ ها رو چیکار می خوای کنی؟ بالأخره میخوای بار بزنی یا نه؟

روح اله: قرار بود عمله برام پیدا کنی و برا مردم روستا هم آب بخری

مرتضی : عمله ها میگن باید مستر اجازه بده ، همه کاره شونه! که به بهونه فتح ایران اومده و نرفته، به هر نوکرش یکی یه دونه دوچرخه بیرمنگام

داده

**روح اله:** مٹ همونی که چند تا از محلیا سوار بودن

**مرتضی:** مستر گمون نکنم بین مردم عادی نوکر داشته باشه ، نگران نباش

**روح اله:** از این جماعت روس و انگلیسی هیچ چیزی بعید نیست

**مرتضی:** بد به دلت راه نده !

**روح اله:** هیچ خوش ندارم کسی چه از خونم چه از ولایتم ، فرقی نمی کنه ! نوکر این اجنبی ها باشه

**مرتضی:** شنیدی آب شیرین رو گرون کردن؟!

**روح اله:** آره بی انصافا

**مرتضی:** راستی چاه پرتغالیها چی شده ؟

**روح اله:** خشکیده

**مرتضی:** خب یه نمذ بندازن ته چاه ، تر که شد بکشن بالا بمکن

**روح اله:** ته چاه از خشکی ترک برداشته

"خاموشی"

## • تراسی

" زن چیزی را روی کاغذ می کشد یک نفر که خوابیده و صورتش خونی ست"

زن: آیا ممکنه همه اینا یه هذیون باشه ، درست مٹ خوابی که دیشب دیدم ، همه به طرف پلکان می رفتن ، یه چیز سنگینی رو با خودشون بالا می آوردن ، صدای پاهای سنگینشون در پلکان می پیچید و نفس نفس زنان ، پشت سر هم از همدیگه سوال می کردن، توی اتاق فریادای او رو آوردن ، او رو آوردن ... پیچید ! تموم چشمها درخشیدن و چشمها پیروزمند به سمت یه نفر چرخید و اون رو از پلکان بالا می آوردن ، قلبم می زد انگار کسی مرده باشه اما همه خوشحال باشن ، صبح که از خواب بلند شدم یه نفر عین اون خواب رو برام تعریف کرد ، گفتم خیاله ، گفت عین واقعیته ... گفتم یعنی چطور؟! ... گفت...

**پستچی:** سید ضیاء و رضاخان به تهران اومدن برا کودتا و رؤسای سوئدی نظمیه با اونا موافقن ، سیدضیا عمامه از سر برداشته و کلاه پوستی به سر گذاشته ، فرمان احمد شاه به عنوان ریاست دولت سید ضیاء صادر شد ، اونم به محض ورود به تهران به دست قزاقا مخالفا رو بازداشت و زندانی کرده ... حکومت نظامی در تهران و بعضی از شهرها دایر و ورود به تهران خیلی مشکل شده ، حتی سید نورالدین که به تهران رفته بود از دروازه شهر تحت نظر بود و مراقبش بودن و از خود نظمیه تهران یکی از دوستاش بهش اطلاع داده بود که مأموری مراقبته ، یه دو سه روزی هم که مرتضی و نورالدین منزل مدرس مهمون بودن ، سپرده بود که هوا فعلاً ابر و طوفانیه از آسمان کشتار و خونریزی مشاهده می شه و شما میتونین جلوگیری کنین

## • روستایی در خمین < خانه مردگان : قسمت اول

" شمع هایی که توسط زن روشن میشود ... بعد می رود و گوشه ای می نشیند و شروع به تا کردن چند لباس نوزاد می کند ، ننه خاور وارد می شود و رو به روی قاب عکس که روبان مشکی گوشه آن زده می ایستد"

ننه خاور: مُرده

زن: کی؟

ننه خاور: خدا بیامرزدش

زن: کی؟

ننه خاور: مرد خوبی بود

زن: کی؟

ننه خاور: نور به قبرش بباره

زن: کی؟

ننه خاور: آقا معلم رو میگم

زن: نمرده

ننه خاور: نمرده؟!

زن: نه ، اون نمرده

ننه خاور: یعنی چی که نمرده؟

زن: برمیگرده

ننه خاور: خودتو بی خودی امیدوار نکن

زن: برمیگرده

ننه خاور: بهت حق میدم که مردنشو باور نکنی

زن: زنده ست ، یه صدایی اومد

ننه خاور: هیچ صدایی نیست

زن: پارس سگا ، وقتی صاحبشون پشت دره این طوری واق می زنی

ننه خاور: سگا دیوونه شدن بگیر بخواب

زن: یه چیکه آب بهم می دی؟

ننه خاور: همه جا رو قحطی زده آب گیر نمیداد

زن: الانم از اینجا برو

ننه خاور: اومدم خرما ببرم سر قبرش خیرات کنم

زن: سر قبر کی؟

ننه خاور: آقا معلم

زن: زنده ست، قراره بیاد و به من نجوم درس بده

ننه خاور: اگه زنده ست پس این روبان سیاه گوشه عکسش چکار میکنه

"ننه خاور شمع ها را خاموش و به بیرون می رود"

## • تراس

زن: پریشیم یه خواب دیدم، که پنجره رو باز کردم و با نفسی عمیق هوای تازه و خنک رو فرو بردم ، پنجره رو بستم ، آهسته آهسته به سمت قفسه رفتم ، یه نفر روی صندلی نشسته بود ، غرق خون بود ، اما خون خودش نبود ، یادم اومد صبح انگشتمو کارد بریده بود و از بریدگی انگشتم خون میچکه و هر نفر تشنه ش میشه یه لیوان آب میگیره زیرش و می نوشه ، اون مرد هم توی صندلی راحتی نشسته بود و بعد زمزمه کرد: آب ... آب... براش آب ریختم ، خودشو با ولع روی لیوان آب انداخت ، بعد که دبد عطشش رفع نمیشه مدام لیوان رو میگرفت زیر انگشتم اما جای آب خون بود که می نوشید ، لب و لوجه و سر و صورتش خونی بود ، نفس عمیقی کشید ، لباساش رو جمع کرد بعد رفت تو یه اتاق بزرگ در رو به روی همه کلید کرد...فرداش که خواب رو تعریف کردم باز خیال نبود...

پستچی: رضاخان دست به کار شد و احیاءالسلطنه برای محو اسلام سیلی به صورت مدرس زد، مردم دکانها رو بستن، اون روزا آغا مرتضی تهران بود، نزدیک عید نوروز بود. رئیس نظمی به درگاهی بازار اومد و تیراندازی کرد، مردم به طرف مسجد رفتن، در مسجد رو بستن و نداشتن مردم به مسجد برن ، یه نفر معمم توی چهارسوق بازار عباى خودش رو پهن کرد و به نماز مشغول شد ، مردم پشت سر امام جماعات به سمت مجلس شورای ملی حرکت کردن، علیه رضاخان شعار می دادن و ، سید مرتضی قهرماً جلو مردم راه میرفت ، زد و خورد شروع شد. مردم با سنگهایی که برای سنگ فرش خیابان آورده بودن، به اونا حمله کردن و سنگها رو به اسبا و اسب سوارا می زدن و بعضی از اونا رو هم از اسب به زیر می کشیدن ، خلاصه اونا فرار کردن، اما تیراندازی نکردن

## • روستایی در خمین < خانه مردگان: قسمت دوم / همان صحنه قبلی اما...>

" شمع ها را زن روشن می کند ، بعد گوشه ای می نشیند و مشغول بافتن شال گردنی می شود ،  
پستچی به داخل می آید و روبه روی عکس خودش که روبانی سیاه گوشه آن زده شده می ایستد"

زن: کجا بودی ؟

پستچی: باز باید برم

زن: تازه اومدی کجا بری؟

پستچی: برو استراحت کن

زن: زمستونه ، تو هم که همه ش اینور اونور نامه می رسونی ... باید تمومش کنم

پستچی: هنوز تابستونه

زن: میچایی مرد

پستچی: تابستونه

زن: اگه تابستونه پس چرا اینقدر اینجا سرده !؟

پستچی: زیاد نشستنی لرز گرفتی ، به فکر بچه تو شکمت باش

زن: نگران نباش سالم به دنیا میارمش

پستچی: بیچاره

زن: کی؟

پستچی: بچه م ... یتیم به دنیا میاد

زن: زبونتو گاز بگیر مرد

پستچی: من دارم سعی میکنم بغلش کنم ولی نمیشه

زن: میترسی از دستت بیفته؟

پستچی: کاش ترس از افتادنش بود

زن: شما مردا فقط ادعاتون میشه

پستچی: کاش ترس از افتادنش بود

ساغر: ما زنا قرص بچه مونو بغل میکنیم، سینه دهنش میذاریم، دوا درمونش میکنیم، حموم می بریمش، به وقت گریه کردن آرومش می کنیم

پستچی: کاش ترس از افتادنش بود

زن: ای بابا بسه دیگه ناصر فهمیدم، هی تکرار می کنه، کر که نیستم! چته تو؟

پستچی: میگن روح از همه چی رد میشه، حتی از دیوار

زن: داری می ترسونیم مرد

پستچی: من مُردم

زن: شوخی خوبی نیست، حد اقل الان

پستچی: شوخی نیست

زن: من پا به ماهم، نترسونم

پستچی: من مُردم

زن: جتی شدی، آره جتی شدی، باید ببرمت پیش دعا نویس

پستچی: وقتی داشتن میکشتم خونم فواره زد تو صورتشون

زن: اینجا که خونی نیست

پستچی: لابد پاکش کردن وگرنه خون رو صورتم ماسیده بود

زن: خیالاتی شدی مرد از بی خوابیه

پستچی: بچه م که به دنیا بیاد نمیتونم بغلش کنم

زن: میتونی

پستچی: مرده ها که نمیتونن مٹ زنده ها از این کارا انجام بدن

زن: زنده ای

پستچی: اگه زنده م پس این روبان سیاه گوشه عکسم چیکار میکنه؟

" زن جیغ می کشد و به روی زمین می افتد، پستچی یکی یکی شمع ها را فوت می کند، نور تخت کم سویی روشن میشود "

پستچی: جیغ نکش سرم رفت، جیغ نکش

زن: من که جیغ نکشیدم، مگه مغز خر خوردم همچین کاری کنم بچه تو شکمم پس بیفته

پستچی: ما که تازه بچه دار شدیم، هر شب از طبقه بالایی مون صدای گریه دختر بچه میاد

زن: ما اصلا طبقه بالایی نداریم

پستچی: تو خودت سه شب پیش که زاییدی گفتی اتاقش اون بالا باشه

زن: من الان پنج ساله مردم

پستچی: اینجا که عکس من بود که یه روبان مشکی هم روش بود، عکس تو نبود که ... کجا رفتی؟

## • تراس

زن: درد شدیدی که از چن ساعت قبل داشتم و مال شیشه ای بود که انگشتمو بریده، توی دستمال آغشته به خون پیچیدمش! یه نفر روبروم وایساده بود خواست من رو بکشه، اما نه! اگه اون از مدت ها پیش تصمیم گرفته من رو بکشه حتما از پیش چاقویی یا تپانچه ای آماده می کرد، کلاش رو دستش گرفته بود، اینبار که ماجرا رو برایش تعریف کردم نگفت خیال نیست و واقعیته ... حتی خواستم حرف بزنم اما گفت:

**پستچی:** صحبت رو شروع نکن! لزومی نداره! حرف زدن چه فایده داره؟ اون جعبه جواهر رو بده من... شاد باش نه دیگه همه چیز تموم شد، خونی که از سر انگشتات ریخته تو رو از همه این دلوپسیا نجات میده، از دست این آدم هایی که یک دقیقه پیش نمیدونن آدم خواهند کشت یا نه... لعنت خدا به هر کسی که لق لقه زبانش هر چی اعلیحضرت رضا بگه هست... من باید برم نمی تونم در خونه بمونم، حتما پزشک رو ببینم میگم بیاد و دستت رو خوب زخم بندی کنه

### • روستایی در خمین < خانه مردگان: قسمت سوم / همان صحنه قبلی اما:

" شمع ها را زن روشن می کند و بعد مشغول چنگ زدن خرما برای حلوا درست کردن میشود...  
مأمور وارد میشود و رو به روی قاب عکس خود که گوشه آن روبان سیاهی زده شده می ایستد"

مأمور: زن؟

زن: بگو گوشم با توئه

مأمور: این توله هات به کی رفتن؟

زن: به باباشون! میخوای به کی رفته باشن؟

" مأمور دستش را به کمر بندش میکشد، از دور کمرش باز می کند و به آن اشاره می کند "

مأمور: جنسش چرمه

زن: حالا مگه چطور شده؟

مأمور: باید آدمشون کنم

زن: کمر بند برا نگه داشتن شلواره

مأمور: باید آدمشون کنم

زن: وقتی زن همسایه نی نی آورد من براش شکلات بردم، بعدشم اون واسه من آورد، همیشه دیگه هی من واسه اون بردم هی اون واسه من آورد  
مأمور: می خوای بگی فقط تو براشون زحمت کشیدی؟!

زن: نه! اما تو کم محبتشون کردی

مأمور: واسه چی دست بردار نیستی زن؟!

زن: محبتت رو زیادش نکنی ازت فراری میشن

مأمور: من وقتی میام خونه خسته م جونشو ندارم

زن: پس بذار این چند روزه که خونه ای همونجا که هستن بمونن، بچه بزرگ نکردم عقده ای بار بیان

مأمور: میرم دنبالشون

زن: دخترمون شهرزاد قصه گو نیست تو هم شاه نیستی که به وقت قصه بافتن بری سراغش

مأمور: برا قصه نمیخوام، هر سه رو کار دارم

زن: اگه بخاطر شیشه چار دری میگی صبح شیشه نو میگیرم میدم مریم بانو خودش بندازه

مأمور: دردم شیشه نیست

زن: اگه دردت شیشه نیست، پس چیه؟

مأمور: تو شهر و روستا، کوه و بیابون، جون می کنم دنبال دزد و راهزن و هر چی آدم بی قانونه، تازه فحش خورمم مگسه، می دونی که؟! به اون نمک به حروم ها بگو اینا همه ش واسه خاطر خوشبختی اوناست! کاش یه کارد برمی داشتن جلوی خودم فرو میکردن تو گلوم، نه این طوری که گوشه عکس من روبان سیاه بزنی! بچه آدم که به مرگ باباش راضی باشه یعنی دیگه خونش با خونت صاف نیست

زن: کار اونا نیست

مأمور: کار اونا نیست؟!

زن: من اون روبان رو زدم

مأمور: تو خیلی غلط کردی

زن: اول بپرس چرا زدم

مأمور: چرا زدی؟

زن: چون تو مردی، فکر کردی این حلواها رو برای سر قبر کی دارم درست میکنم

مأمور: ولی من که زنده م

زن: نه نیستی، اگه زنده ای پس اون روبان سیاه گوشه عکست چیکار میکنه  
 " زن شمع ها را فوت میکند و به سمت بیرون می رود، مرد به عکسش زل میزند و نور  
 خاموش میشود"

## • خانه خمین

"نور که روشن میشود خانه را میبینی و چند نفر که نشسته اند و مأموری روی  
 سرشان قدم میزند و عکسی را به مرتضی نشان میدهد"

نورالدین: چی داره بهت نشون میده؟

مأمور: عکسی از خودم که کنار توپ وایسام

نورالدین: توپ همونیه که بچه ها با اون بازی می کنن! ببینم؟!

مأمور: توپ خالیه، اگه پرش کنن بدن دستم دودمان همه تون رو بر باد می دم

نورالدین: به شاه بگو ما از توپ خالی نمی ترسیم

مأمور: یه روزی نفوذ شما علما هم تموم میشه بعد بلام باهاتون چکار کنم

" مأمور به سمت بیرون می رود"

مرتضی: دولت انگلیس می خواد برای نفوذ خودش این قدرت رو درهم بشکنه

نورالدین: اون مأمور گستاخ بخاطر همین این طور می گفت

مرتضی: رضاخان زیر کلاه ضیاءالدین به تهران رفته

نورالدین: شنیدم رضا خان بی سواده، ولی بر خلاف جماعت بی سواد خیلی باهوش و بردبار و موقع شناسه

مرتضی: برای تضعیف علما داره اونا رو خلع لباس می کنه

نورالدین: دیروزم که دستور داد تمام مردم کت و شلوار بپوشن و کلاه پهلوی هم به سر بذارن

"مأمور در حالی که دهانش پر است و کاغذی لول کرده در دستش است وارد می شود"  
 مأمور: اجازه هست؟

مرتضی: بفرمائید

مأمور: بگیرش

نورالدین: این چیه؟

مأمور: حکم اومده که شما باید تغییر لباس بدین

نورالدین: این که درست نیست

مرتضی: اشکالی نداره تغییر لباس می دم

مأمور: شما هم دیگه نباید بپوشین سید

نورالدین: به من اجازه لباس و عمامه ندادن و سالهاست تغییر لباس دادم

مأمور: باید لباس رو عوض کنین

نورالدین: میگم یه دست کت و شلوار و شل مشکی و کلاه لگنی بیان

"مأمور به سمت بیرون می رود، نور بی درنگ خاموش و روشن می شود"

ننه خاور: نوبت به کشف حجابم رسید، گفتم بازی شونه

نورالدین: تو تموم ایران به وسیله حکومتا و نظمییه ها کشف حجاب شروع شده

ننه خاور: چادرها رو پاره کردن، اگه قیمتی بودن می بردن و طعم و مزه ای داشت می خوردن

نورالدین: تا تونستن مردم رو کتک زدن و زندان کردن

مرتضی: عمامه منم برداشتن و فرماندار به من گفت یکی دو روز دیگه مجلس جشن کشف حجاب و تمدنه ولی چون شما مریضین از شرکت معاف

هستی، ولی همه علما و تجار باید شرکت کنن

ننه خاور: آخر این چه بساطیه راه انداختن

مرتضی: هر چه تلاش کردم از شرکت علما بیشتر هم دایی حاج میرزا محمد مهدی خودداری کنم نتیجه نداد..

نورالدین: دیروز دایی رو دیدم داشت استخاره می کرد، گفتم بزور می خوان شما رو بیرن، استخاره که جلوی زور رو نمی گیره

مرتضی: بدتر اینکه دیروز مأمور صاحب منصب اومد، عمامه و عبای ایشون رو کندن و یه پالتو به دوشش انداختن و به همون حال ما به عمارت سالار

محتشم وارد شدیم، اون خیلی محافظه کاری بلد نیست، عصبانی شده بود به شاه و مأمورا فحش می داد، بعد من و محتشم با فرماندار بالاتر از جلسه

جشن نشستیم، تو اون جلسه فضاحت بار چه ها گذشت، تو استکان نقره برام چای آوردن، گفتم: من چای در استکان نقره نمی خورم، چون حرومه،

بعد نشستیم تا جلسه تموم شد و اون وقت من گفتم که چون نذر دارم قرآن بخونم، باید برم. خدا شناس ها

ننه خاور: دایی تون نرسید؟

نورالدین: به روستای دالایی رفته بود. دایی وقتی شنید تغییر لباس و برداشتن عمامه ست و الانم که حتمنی کشف حجاب به گوشش خورده، همون دالایی مونده و گفته به خمین نیام

مرتضی: ولی بقیه رو، چه علما و چه تجار همه رو دستور دادن که باید تغییر لباس بدن

نورالدین: زنها هم ناچار شده بودن که بدون چادر شرکت کنن، اگر چه لباس پوشیده ای بر تن داشتن و مقنعه هم پوشیده بودن

ننه خاور: به روح اله چی؟

مرتضی: رفتن قم سراغش، اما اصلاً به این حرفها گوش نداده و عمامه رو یک آن هم از سر برداشته

ننه خاور: خدا رو شکر

نورالدین: به کاشانی هم گفتن یا اجازه بگیرین برا عمامه و یا باید تغییر لباس بدین

ننه خاور: لباس از تن آیت اله هم در آوردن؟

نورالدین: نه! گفته بود من نه اجازه می گیرم و نه تغییر لباس می دهم

" صدای لنگر زدن درب "

ننه خاور: کیه؟ گفتم کیه؟! مگه با تو نیستم؟ ننه بگو تا جواب نداده لنگر رو نندازن

مرتضی: این صدای در زدن پستچی ننه، چرا به دستپاچگی میزنی امروز؟

ننه خاور: مطمئنم؟

مرتضی: ببینش داره میاد تو

ننه خاور: پستچی این وقت صبح چی میخواد؟!

مرتضی: ننه؟!

ننه خاور: پستچی این وقت صبح اینجا چه کار داره؟!

مرتضی: خوب خاطر مونده یبار که پستچی اول صبح همینطور به دستپاچگی درب میزد مادرم اینطوری شد

پستچی: سلام

مرتضی: چی شده پستچی چرا اینقدر به دستپاچگی می زنی؟

پستچی: رئیس ژاندارمری یه تلگراف دروغین به تهران مخابره کرده و گزارش داده که مجلس کشف حجاب تو منزل آقا سید مرتضی تشکیل شده و اونجا کشف حجاب شده

مرتضی: میگم مریضی من رو بهونه کردن و به مجلس دعوتم نکردن، نگو بازی شون بوده

## • خانه خمین:

" پستچی دستمالی به دست روح اله میدهد تا عرق هایش را پاک کند، روح اله به پستچی نگاه میکند، صدای آواز همه جا را فراگرفته، پستچی جلوتر می آید " روح اله: مثل روز برام روشنه که سید منتظرمه، زیر درخت کاج! باید برم و براش شمع روشن کنم، تو که همرام میای؟

پستچی: فردا اول صبح راه میفتیم

روح اله: راستی خواب دیدم که آقا معلم که خان بهش ظلم کرد مرده و زنش براش شمع روشن میکنه و ننه خاور داره خرما میبره سر قبرش خیرات کنه

پستچی: ولی آقا معلم که هنوز نمرده زنده ست

روح اله: اسم آوردم؟!

پستچی: پس بهش بگم خیرات کنه؟!

روح اله: برو از سر بازارچه بخر فردا هم پنجشنبه ست، ببر خونه بده دستش بگو خیرات جمیع رفتگان

پستچی: چشم آقا چشم

روح اله: بعدش دیدم تو مردی و زنت روبان سیاه زده گوشه عکست، یهو بچه شو پس انداخت

رستم: دور از جونم آقا یعنی بچه مم مرد؟

روح اله: اولش خودت بودی گوشه سیاه عکستو نگاه می کردی، بعد زنت مرده بود، تو داشتی گوشه سیاه عکس اون رو نگاه می کردی

پستچی: خدا بیامر زنی خیلی خوبی بود

روح اله: خدا همه اسیران خاک رو بیامرزه، یکم بعد دیدم که اون مأموره که اومد برا کشف حجاب و خلع لباس مرده و تا زنش بهش گفت مرده زل زد به گوشه سیاه شده عکسش و افتاد مرد...

پستچی: بلا به دور همه باشه سید، اما شنیدم اون مأموره رو با تیر زدن حالش خوش نیست، ممکنه بمیره

**روح اله:** این خوابا همه ش نشونه ست ، هنوز وقته معلم رو نجات بدیم

**پستچی:** چطوری؟

**روح اله:** اون وقتی که معلم اومده بود تو روستا خان تو کوه و کمر مشغول غارت بود، وقتی هم که برگشت خونه ش معلم چند روزی می شد از روستا رفته بود

**پستچی:** اگه خان با تیر معلم کشته نشده پس اون حکم اعدام چی میگه؟

**روح اله:** نمیدونم ... خان دشمن کم نداره

**پستچی:** آدمای خان می گن فقط اعدام

**روح اله:** راه بیفت ، هر چی این چند روز مرده به چشم دیدیم دیگه بسّه

**پستچی:** چشم ، ولی آقا اون مأموره که تو خواب شما مرد، الانم داره می میره ، معلم تو خوابتون گفتین مرده ، مٹ زن من که مرده بود ، خوابای شما که همیشه راسته

**روح اله:** ولی من آقا معلم رو ندیدم که مرده باشه

**پستچی:** یعنی اعدامش نمیکنن؟

**روح اله:** راه بیفت بریم خدا بزرگه ، دیشب رفتی خونه کد خدا ببینی صداها مال چیه؟

**پستچی:** دختر بیچاره داشت داد می زد من مال اونم

**روح اله:** با این چماق ظلم باید اینجور کرد ، چرا نمیذاره تا دخترش رنگ و آبی به صورت داره بره پی زندگیش

**پستچی:** میگه خونشون با خون ما یکی نیست ، بابای اون چوپونه و من کد خدا ، تفنگ تو دستش بود و کنارش نمی داشت

**روح اله:** تفنگ تو دست کد خدا چکار می کرد؟

**پستچی:** کدخدا می گفت حتما تنش سیراب یه مرده که تو روم وایمیسه

**روح اله:** کشتش؟

**پستچی:** پسره با اسبش فلنگ رو بست اما تن دختره یه لباس دخترونه کردن، داد می زد به همه بگین باکره مرده!!

**روح اله:** من حاضر رو نجیبی دختره قسم بخورم ! اول میریم سراغ کدخدا قبل اینکه فردا صبح جنازه یه بی تقصیر تشییع بشه

## قبرستان:

"پرده ای سفید صحنه را خالی از هر چیزی نشان میدهد، تابستان است و مقداری خاک روی زمین ریخته، دو بیل در صحنه می بینی و هوایی که مه آلود است، یک نفر خاک مرده میپاشد و میرود، **گورکنی** مشغول کندن قبر است، کمی بعد **گورکن** دیگری نیز گاری به دست وارد میشود"

**گورکن ۱:** مخم رو خورد

**گورکن ۲:** درست سه ساعت تمومه که از نفس نیفتاده

**گورکن ۱:** از بس که گور کندم دستام خون می ترکونه

**گورکن ۲:** خدا کنه این آخیش باشه

**گورکن ۱:** میگن این نمرده

**گورکن ۲:** یعنی چی که نمرده؟

**گورکن ۱:** همه میگن اون نمرده

**گورکن ۲:** من نمیخوام قبری رو با دستام بکنم که میخوان یکی رو توش زنده به گور کنن

"بیلش را می اندازد و فرار می کند"

**گورکن ۱:** کجا میری؟ نداشت بگم طرف همون دختر کدخداست که باباش بهمون پول داد گورشو بکنیم الانم پشیمون شده از کشتنش، بهتر! همه پولی که بابت کندن قبر بهمون دادن واسه خودم بر میدارم

محمد فخرایی ... بندر دیر ... تموم شد ... مهر ماه سال یکهزار و سیصد و نود و هفت...

... تقدیم به تمام آنهایی که سرزمینم ایران را زنده و جاوید نگه داشته اند... حتی نامش را ، ایران را و نژادش را